



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

فانوسم باش...

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

به قلم هناس نامداری (حدیث)

گاهی دلم برای باورهای گذشته ام تنگ میشود...

گاهی دلم برای پاکی های کودکانه قلبم میگیرد...

گاهی آرزو میکنم ای کاش دلی نبود...

تا تنگ شود..

تا خسته شود...

تا بشکند...

تمام آن چیزی که درباره تو در سرم هست.. ده ها کتاب میشود...

اما تمام چیزی که از تو در دلم هست..

فقط دو کلمه است..

دوستت دارم...

سایه ات مستدام عزیزترین من...

به نام آفریدگار زن...

دلگیرم به اندازه تمام ستاره های آسمان..

این روزها آنقدر ذهنم خسته و در هم و برهم شده که خودم هم به درستی نمیدانم از این دنیای بی آغاز و بی پایان که جز گرد و غبار از ما نمی ماند چه میخواهم...

جز یک خلوت و تنهایی بدون واسطه..

جایی که نه نگاه شماتت باری آزارم دهد..

نه زبانی به قضاوتم بچرخد..

و نه دست بی انصافی بر سینه ام گذاشته شود...

آنقدر خسته ام که دلم میخواهد هیچ صدایی گوش هایم را هدف قرار ندهد...

حتی یک کلمه حرف برای گفتن نباشد..

فقط دلم کمی نفس کشیدن میخواهد..

نفسی که بغض مانع رها شدنش نباشد..

دلم شاید کمی آرامش و تفکر هم میخواهد..

نمیدانم...

تنها میدانم من یک زن هستم با دنیایی همیشه به رنگ صورتی...

در هر سن و سالی که باشم قلبم بی قرار محبت است و چشمانم منتظر..

انتظار میکشم برای محبت دیدن... برای بوسیده شدن...

چشمی میخواهم برای ستایش..

دستی میخواهم برای نوازش...

افسوس و صد افسوس...

من یک زنم .. پر از حس پاک عاشقی...

پر از حس ناب عاشقی..

و خود نمیدانم به کدام گناه انگشت اتهام و قضاوت گریبانم را میفشارد و راه تنفس را بر من تنگ میکند...

عاشق که باشی دنیا را از دریچه عشق و مهر میبینی..

دنیایت هم حال و هوا و رنگ و بوی دیگری دارد..

من به گناه حس عاشقی ام متهمم..

چه ساده قضاوت میکنند حس از برگ گل یاس پاک ترم را..

چه ساده میشکنم و دم نمیزنم..

چه ساده اتهام دیوانگی بر من روا میدارند...

و نمیدانند که من از دیوانه ها هزاران عاقل مرده دیده ام..

شاید من همان عاقل مرده ام که دیوانه خطابم میکنند...

دلم فریادی میخواهد تا شنوایی کل جهان را به یغما ببرم..

اما باز هم به اتهام زن بودنم مجبور به سکوتتم..

سکوتی دردآور و شاید بلندتر از هر پژواک و آوای فریاد ماندنی..

پشت مهر داغ سکوتی که بر لبانم زده اند هزاران حرف ناگفته مهر و موم شده است...

آخر چه میدانند که پایان تلخ یک زن چیست؟

اما من به خوبی درک کردم.. به خدا قسم که من پایان زن بودنم را حس کردم...

درست از زمانی که عشق و محبتم نادیده گرفته شد جواب هایم مانند موهایم تنها به گفتن بله.. نه..

کوتاه شد..

دیگر در نگاه و صدایم نه شوقی بود نه انتظاری...

من باخته بودم .. من تمام زندگی ام را باخته بودم و به لب هایم رژ بی رنگی از جنس سکوت زده بودم...

شاید هم محبوبم باخت درست از زمانی که دیگر از سردی دستان و بی مهری نگاهش گله ای نکردم...

نمیدانم شاید هم هردوی ما باخته بودیم از زمانی که تمام عاشقانه هایم را در چمدانم ریختم و رفتم...

تنها میدانم زن به گناه حس عاشقی اش بی پناه ترین مخلوق خداست...

طناز..

من طنازم .. پر از ناز و نیاز دخترانه..

پر از دلبری های عاشقانه...

این روزها که در زندان و پشت میله های خفقان آور سر میکنم و هر لحظه را منتظر اجرای حکم قصاصم

هستم تمام آن ناز و نیاز و دلبری هایم فروکش کرده است.. تمام روزهای تکراری ام را از برم..

هرروز طبق عادت این مدت به تقویم جیبی ام خیره میشوم و با بغض یک روز دیگر که از عمرم کاسته

میشود را خط میکشم...

نمیخواهم بشمارم که تنها چند صباح دیگر نفس خواهم داشت..

فقط روزها را خط میکشم تا روزی که به اجرای حکمم مقرر شده است برسم و در عمل انجام شده قرار گیرم

...

به راستی که عشق چه بر سرم آورد..

که باورش میشود که طناز ستوده دختری که نجابت و خانمی و آرامی اش زبان زد خاص و عام بود این روزها

با فکر قصاص روزهایش را شب میکند و شب هایش را روز...

آنقدر خسته و بی حوصله بودم که روی تخت فلزی سفت و سخت زندان دراز کشیده بودم و نگاهم را به

سقف سیاه و چرک روی سرم دوخته بودم ... دلم برای خانواده ام خیلی تنگ شده بود... از به خاطر آوردن

چهره تک به تکشان چشمانم از اشک پر شد و بغض مهمان ناخوانده گلویم شد...

اولین پلک را که زدم اشکم از گوشه چشمم تا کنار گوشم لغزید و ردی ایجاد کرد

چشمانم را بستم و روحم به گذشته ام به پرواز درآمد...

با صدای سر و صدای سارا و سامان چشمانم را با حرص گشودم و نگاهی به ساعت قدیمی خانه انداختم که ۷ صبح را نمایش میداد...

کش و قوسی به بدنم دادم و بی توجه به بحث خواهر و برادر پانزده ساله دوقلویم راه حیاط را پیش گرفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم...

با صدای سامان سرم را به طرفش چرخاندم و منتظر نگاهش کردم..

__طناز؟

__جانم بگو؟

__میگم چیزه تو پول داری به من بدی؟

__راستش خیلی ندارم امروز باید دنبال کار بگردم اینطور بی فایده است .. حالا چقدر میخوای؟ اصلا واسه چی لازم داری؟

__طناز خیلی نمیخوام همش یه ۲ هزاری بدی کارم راه میفته..

این چه وضعی بود که داشتیم از ناراحتی که برادرم لنگ ۲ هزارتومن بود نفس عمیقی کشیدم و به داخل خانه برگشتم .. داخل کیفم را که نگاه کردم خودم اوضاعم از سامان بدتر بود تنها ۳ هزارتومن داشتم که دو اسکناس هزاری کهنه را جدا کردم و به دست سامان که منتظر نگاهم میکرد دادم..

از ذوقش بوسه ای بر لپ خیسم زد و فوراً با سارا راهی مدرسه شدند...

بغضم را قورت دادم و سر سفره کوچکی که کنار بخاری پهن شده بود و جز پنیر و تکه ای نان چیزی در آن خودنمایی نمیکرد نشستم ... چند لقمه ای را تناول کردم..

اینطور فایده نداشت باید حتما کاری را دست و پا میکردم

مانتو شلوار رنگ و رو رفته ام را تن زدم تا به دنبال کار راهی دکه روزنامه فروشی شوم ... همین که درب حیاط را گشودم با چهره پرسشگر کبری مواجه شدم...

با اکره نگاهی به سرتا پایم انداخت..

__کجا بسلامتی؟

__سلام .. میخوام برم روزنامه بخرم اینجور فایده نداره باید یه کار دست و پا کنم...

تنها سرش را تکان داد و گفت زود برگرد..

بدون پاسخی راهم پیش گرفتم و به دکه روزنامه فروشی خودم را رساندم..

روزنامه را برداشتم و خواستم حساب کنم که یادم افتاد تنها پول روزنامه را دارم و اگه بخرم با کدام پول به دنبال آدرس ها برای مصاحبه بروم .. مایوس روزنامه را سرجایش گذاشتم و دوباره راه خانه را پیش گرفتم...

پکر و بی حوصله به سمت خانه قدم برمیداشتم و در دلم فقط از خدا میخواستم تا راهی را جلوی پایم قرار دهد.. آنقدر در راز و نیاز با خدا غرق شده بودم که زمانی که به خودم آمدم خود را مقابل درب حیاط خانه

مان دیدم.. کلید را در قفل زنگ زده به زحمت چرخاندم و در با صدای ناهنجاری باز شد..
آنقدر از وضعیتم کلافه بودم که لبه حوض نشستم و دستم را در آب سرد داخل حوض فرو کردم.. سرمای
اواخر آبان ماه لرزی را به جانم منتقل کرد که ناچار خودم را جمع و جور کردم و داخل خانه شدم..
تنها کبری در خانه و در حال سبزی پاک کردن بود...
نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت..

__سلام

__سلام . چه زود برگشتی؟

__پول نداشتم صبح به سامان پول دادم تنها پول خرید روزنامه برام باقی موند که باخودم فکر کردم وقتی
پول ندارم که به ادرسی برای مصاحبه مراجعه کنم خرید روزنامه هم بی فایده..

__ای بابا .. طنز منم بخدا خسته شدم از این وضع

__میدونم کبری اما هرطور شده یه فکری میکنم .. بابا کی میاد؟

__نمیدونم صبح که رفت چیزی نگفت..

بی حال و حوصله خودم را به تنها اتاق خانه رساندم که بین من و سامان و سارا مشترک بود لباس هایم را
تعویض کردم و تکیه ام را به پشتی رنگ و رو رفته داخل اتاق دادم...

چهار ساله که بودم مادرم را بر اثر سرطان خون از دست دادم .. پدرم با اینکه وضع مالی خوبی نداشت اما
مرد مهربان و زحمتکشی بود همیشه عاشقانه مادرم را دوست داشت اما خب دست تنها با یک دختر

چهارساله مانده بود و چاره ای جز ازدواج نداشت یکسال بعد از مرگ مادرم با کبری ازدواج کرد .. کبری را
عمه هایم برای بابا در نظر گرفته بودند و راستش آن یکسال هم آنها کم و بیش از من مراقبت میکردند اما
آنقدر در گوش پدرم خواندند که از پس من بر نمی آیند و باید ازدواج کند و کیس مورد نظر را پیدا کرده اند
تا بابا هم تن به ازدواج با کبری داد..

چهره دلنشینی و جذابی داشت اما از محبت و عاطفه هرگز چیزی خرج من نمیکرد و همیشه به من سخت
میگرفت

از همان ابتدای ورودش به خانه ما سر ناسازگاری با من گذاشت و دوسال بعد که خودش باردار شد و
دوقلوهایش سامان و سارا به دنیا آمدند ناسازگاری اش با من بیشتر شد و به هر بهانه ای مرا مورد ضرب و
شتم قرار میداد ..هرگز زبانم نچرخید اورا مادر یا حتی کبری جون صدا بزنم و از همان ابتدای ورودش تنها
کبری ورد زبانم شد...هفت ساله بودم که صاحب خواهر و برادری ناتنی شدم اما آنقدر برایم عزیز و شیرین
بودند که تمام وقت هایی که مدرسه نبودم در نگهداریشان به کبری کمک میکردم .. هرچه سارا و سامان
بزرگتر شدند بیشتر به من وابسته شدند و برخلاف رفتار مادرشان رابطه ای بسیار صمیمی با من
داشتند...با بزرگتر شدن و حمایت بچه ها از من کبری دیگر کمتر به پر و بالم میپیچید و تقریباً ساز بی
تفاوتی اش را نسبت به من کوک کرده بود و دیگر از گیر دادن ها و غرغر کردن هایش خبری نبود..

دیپلم تجربی ام را گرفتم که برخلاف علاقه ام برای شرکت در کنکور شرکت نکردم .. چون بضاعت مالی اش را نداشتیم و همیشه با خودم فکر میکردم پدرم که با موتور درب و داغانش مسافرکشی میکرد چطور میتواند هزینه دانشگاه مرا فراهم کند .. همانطوری ام کمرش به معنای واقعی زیر بار مسئولیت و مخارج ما خم شده بود و هزینه های مدرسه سارا و سامان هم بود...

غرق در افکار درهم و برهمم بودم و دلم از شرایط زندگیمان به اندازه بزرگی دنیا گرفته بود.. یک نفر از پشت سرم دستانش را روی چشمانم قرار داد و دیدگانم هم مانند دنیایم تاریک شد.. به آرامی دستم را به روی دستی که چشمانم را مستور کرده بود کشیدم.. از نرمی و ظرافتش متوجه حضور سارا شدم..

__ساراجان؟

دستش را برداشت و با محبت به دور گردنم آویخت ..بوسه ای بر لپ سمت چپم انگاشت..

__سلام جانم خواهری؟

__کی برگشتی؟

__خیلی وقته پشت سرت ایستادم منتها آبجی بزرگه آنقدر غرق تفکر بود متوجه حضورم نشد..

__سامان کجاست؟

__آشپزخانه ..مامان گفت صدات بزنم بیای ناهار بخوریم..

__میل ندارم عزیزدلم

__آبجی ضدحال نشو دیگه پاشو جان من..

چهار نفری دور سفره کوچکمان نشسته بودیم و سارا و سامان با اشتیاق عدس پلوی خوش عطر کبری را عجله ای میخوردند و کبری آرام و شمرده و با ذهن و فکری که آنجا حضور نداشت با غذایش مشغول بود و اما من بی حوصله و نا امید تنها با غذای مقابلم بازی بازی میکردم..

با صدای سامان نگاهم را از ظرف برداشتم و به چشمان معصومش دوختم..

__چرا نمیخوری؟

__میل ندارم

__بخور جون بگیری خواهرم که همیشه از این خبرا نیست

تلخندی به حرفش زدم..

__کار پیدا کردی آبجی؟

__راستش امروز نشد اما قول میدم پیدا میکنم..

__من برات دعا میکنم پیدا کنی توام برام یه بازی سگا بخر.

__چشم چشم حتما.

نگاهم به صورت خسته و شکسته کبری کشیده شد.. یک آن دلم برای کبری هم سوخت .. هرزنی حقش

شادی و خوشبختی بود اما کبری هم از سر نداری و بیچارگی خانواده اش زن بابا شده بود و پاسوز این زندگی شده بود و شاید اگر کمی منطق به خرج میدادم وقتایی هم واقعا حق داشت که دق دلش را سر من خالی کند و ساز ناسازگاری را علیه من کوک کند زورش که به بابا نمی رسید .. هنوز هم زیبا بود سنش برا چروک و خطوط ریزی که گوشه چشمانش را احاطه کرده بود هنوز خیلی کمتر بود... نفس عمیقی کشیدم و ظرف ها را جمع کردم که بشویم..

بعد از شستن ظرفها در اتاق مشغول یاد دادن ریاضی به سارا و سامان شدم هردو باهوش بودند از خدا کاری میخواستم که بتوانم با درآمد این دو طفل معصوم راهی دانشگاه کنم که استعدادشان مثل خودم کور نشود...

لبه پنجره اتاق نشسته بودم و نگاهم را به ماه آسمان دوخته بودم ..همیشه از بچگی با نگاه کردن به ماه آرامش عجیبی در وجودم رخنه میکرد.. صدای موتور بابا را تشخیص دادم که چند ثانیه بعد قامت خمیده و ناامیدش در چهارچوب در ورودی حیاط هویدا شد.. با ظرافت و دقت حرکاتش را از نظر گذراندم بعد از اینکه موتور را گوشه حیاط پارک کرد دست و صورتش را لبه حوض کوچک حیاط شست .. خستگی از سر و رویش میبارید.. آنقدر دلم برای معصومیت بابا سوخت که حس کردم گدازه هایی از آتش را بر دل و جانم گذاشتند.. آه پر حسرتی کشیدم و به استقبال بابا رفتم که صدای خنده هایش با سامان در فضای خانه پیچیده بود .. همیشه با وجود تمام مشکلاتی که مثل کوه روی دوشش سنگینی میکرد لبخند و آرامش از صورتش سلب نمیشد.. بغضم را قورت دادم و لبخندی به لبم نشاندم و به طرف بابا قدم برداشتم..

_سلام جناب ستوده خسته نباشی

_سلام گل بابا مونده نباشی دخترم

آن لحظه ناخودآگاه دست بابا رو گرفتم که با تعجب نگاهم کرد و بوسه ای از عمق جانم به روی دست زحمت کشش به یادگار گذاشتم که سرم را بوسید...

بعد از شام همگی مشغول دیدن سریال شبکه سه شده بودیم که با صدای مهربان بابا نگاهم به صورت خسته اش کشیده شد..

_طناز باباجان خیلی تو فکری چیزی شده ؟

_چطور؟ بابایی چیزی نشده..

_من دخترمو خوب میشناسم نگاهت به صفحه تلویزیون هست اما شک ندارم خودت در دنیای دیگه ای سیر میکنی..

_راستش بابا باید باهات صحبت کنم اما بعد از تموم شدن سریال..

_باشه بابا جان..

تیتراژ پایانی که خوانده شد بچه ها به اتاق رفتن که بخوابن منم مقابل بابا و کبری نشستم..

سر صحبت را باز کردن راجب اینکه بابا را جوری قانع کنم که جدی دنبال کاری بگردم خیلی سخت بود

نمیخواستم غرور مردانه اش را له کنم و حس کند که با وجود تمام زحمت هایش آنقدر تحت فشاریم که دخترش باید کم خرجش باشد.. نمیدانستم از کجا شروع کنم نگاهم را به گلهای رنگ و رو رفته قالی قرمز رنگمان دوخته بودم تا کبری به کمکم آمد..

__طناز نمیخواهی شروع کنی..

__چرا چرا میخوام اما راستش کبری نمیدونم چطور شروع کنم..

__خب راحت بگو دیگه چی میخوای

__بابا من شرایط درس خوندن و که ندارم یعنی دیگه حوصلشو ندارم و تو خونه خیلی خیلی حوصلم سر میره میخواستم اجازه بدی یه کاری دست و پا کنم قول میدم کار درست و مطمئنی رو پیدا کنم واقعا کلافه میشم روزام خیلی تکراری شدن...

بابا با دقت حرفامو گوش داد و دستی به ریش جوگندمی اش کشید..

__میدونم براتون خیلی کم گذاشتم و خیلی کمبودها دارین دختر منو نییچون تو میخوای کمک خرج این خونه باشی..

__نه بابا اصلا اینطور نیست

__حرف من و قطع نکن بچه من خودم تورو بزرگت کردم فقط انقد سرم گرم مشکلات و کار بود نفهمیدم کی انقد خانم شدی که بخوای عصای دست پدرت باشی..

__بابا جون تورو خدا اجازه بده..

__نمیدونم چی بگم غیرتم چطور قبول کنه دختر خوشگل جوونم بره کار کنه..

__بابا گفتم ک قول میدم کار مناسب و اگه بشه نیمه وقت پیدا کنم..

بابا بین دوراهی قرار گرفته بود مردد نگاهم میکرد که خودم را به مظلومیت هرچه تمام تر زدم و منتظر پاسخ نگاهم را به لب هایش دوختم که کبری گفت..

__مصطفی اجازه بده خب گناه داره این دختر همش تو خونه س اصلا فکر کن جنبه سرگرمی داره براش..

بابا چشماش و با تردید باز و بسته کرد و گفت باشه طناز اما یادت نره قولت کار مناسب...

ذوق زده از اینکه اجازه را گرفتم صورتش را غرق بوسه کردم و با گفتن شب بخیر برای خواب به اتاق رفتم..

وسط سارا وسامانی که نفس های کشدارشان نشان از خواب عمیقشان بود دراز کشیده بودم اما نگاهم به

سقف بود و خواب با چشمانم غریبه شده بود.. فکرم حسابی بهم ریخته بود حالا که مجوز را گرفته بودم

نمیدانستم که به کجا دنبال کار مناسب بگردم و مدام با خودم میگفتم نکند برای من دیپلمه کاری نباشد

..و خودم را چندبار ملامت کردم که صبح قبل از اینکه اجازه بگیرم روانه پیدا کردن کار شده بودم قطعاً اگر

بابا میفهمید حسابی از دستم دلخور میشد...

آنقدر با خدا راز و نیاز کردم که میدانم چه زمان گذشت که چشمانم سنگین شد و خواب مرا در آغوش

گرفت...

یک ماه از آن شب که مجوز شاغل شدنم توسط بابا صادر شده بود میگذشت و من همچنان در بیکاری به سر میبردم .. آنقدر کوچه و خیابان های تهران را برای یافتن کار مناسب گز کرده بودم که دیگر پاهایم توانایی یاری ام را نداشتند..

هر جا که مراجع میکردم یا همان ابتدا آب پاکی را روی دستم می ریختند و میگفتند به دردشان نمیخورم یا میگفتند تماس خواهیم گرفت و هیچ خبری نمیشد یا آنکه ناجوری و دردسرسازی کار از همان ابتدا در ذوق میزد و خودم بیکار ماندن را ترجیح میدادم.. به معنای واقعی دیگر ناامید شده بودم و قید کار کردن را زده بودم در آن شرایطی که ما داشتیم در خانه ماندنم صدمه بهتری از هزینه رفت و آمد صرف کردن بی نتیجه برای یافتن کار بود تا قوز بالا قوز نشوم...

بیحال و بی حوصله در اتاق دراز کشیده بودم که با سرو صدای کبری و سارا که باهم بحث میکردند با اکراه از جا برخاستم و به پذیرایی رفتم..

نگاهم روی مانتو وشلوار خاکی و پاره سارا دو دو میزد..

__سارا این چه وضعیه؟

__طناز به خدا من کاری نکردم پام پیچ خورد و افتادم..

__طناز تو یه چیزی به این دختر ورپریده بگو حالا من پول از کجا بیارم یونیفرم جدید مدرسه بخرم...

__توروخدا هردوتون بس کنید حالا اتفاقی که پیش اومده سارا برو لباساتو عوض کن که بعدازظهر بریم خونه ملیحه با چرخ خیاطی اون برات بدوزمش چاره ای نیست..

مثل اینکه حرفم به مذاق کبری خوش آمده بود که هزینه خرید مجدد را از سرش باز کرده بودم چون دیگر دست از غر زدن سر سارا برداشت و راهی آشپزخانه شد..

بعدازظهر با سارا راهی خانه ملیحه دوست دوران دبیرستانم شدم دختر خوب و خونگرمی بود بعدازاینکه دیپلم گرفتیم به کلاس خیاطی رفت و در یکی از اتاق های منزلشان برای خانم های محل خیاطی انجام میداد باز عرضه اش از من دست و پا چلفتی بیشتر بود و منبع درآمدی را برای خودش داشت..

ان روز ملیحه تنها در خانه بود و خانواده اش به مهمانی رفته بودند...

در اتاق کارش نشسته بودیم و نگاهم به بخار فنجان چایی مقابلم بود که با صدای ملیحه نگاهم را به صورتش دوختم..

__طناز چیزی شده خیلی تو فکری؟

__چی بگم .. یک ماهه دنبال کار میگردم اما هیچی به هیچی دیگه خسته شدم بابا هرروز اوضاع کارش داره بدتر میشه و وقتی خونه میاد من از خودم خجالت میکشم که تا این حد برای ما زحمت میکشه باید هرطور شده کاری پیداکنم حداقل بار کمی از فشاری که رو شونه های بابا هست برداشته شه..

__میفهمم چی میگی انشالله که درست میشه ..حالا چطور ازاین طرفی اومدی..

__مانتو شلوار سارا پاره شد چرخ خیاطی نداشتیم گفتم بیارم اگه اجازه بدی اینجا براش بدوزم..

این حرفاچیه میزنی طنناز اجازه براچی بده ببینم چطور پاره شده..

سارا از جا بلند شد و کیسه ای که لباس هایش را در خود مستور کرده بود را به دست ملیحه سپرد..
خود ملیحه زحمت دوخت مجدد لباس ها را کشید و هرچه اصرار کردم قیمتی را به عنوان دستمزد قبول نکرد و گفت خجالت بکش دختر خوب تو مثل خواهر منی...

تا غروب پیش ملیحه ماندیم و از هردری سخنی گفتیم میان حرف هایش متوجه شدم که خواستگار پر و پا قرصی دارد که قصد دارد جواب مثبتش را به خانواده داماد اعلام کند از ته دلم برایش آرزوی عشق و خوشبختی داشتم بهترین دوستم بود و حکمت وجودش کم از خواهر برایم نداشت...
برای منی که مدتها بود در لاک تنهاییم فرو رفته بودم ملاقات و هم صحبتی با دوست دیرینه ام کمی روحیه ناامیدم را التیام بخشیده بود و با حال بهتری با سارا روانه خانه شدم...

اشک هایم را با گوشه آستین لباسم پاک کردم و دلم هوای سارا و سامان را کرد.. انگار که خدا صدایم را شنیده بود و خبر از دل بیقرار و تنگم داشت که بعد از سه ماه از بلندگو نام من هم خوانده شد که ملاقاتی دارم.. هیجان زده و خوشحال دستی به سر و رویم کشیدم و دوان دوان به سمت سالن ملاقات رفتم..
نگاه مضطربم را بین جمعیت به گردش درآوردم که سارا و کبری را پشت شیشه و تلفن به دست منتظر خودم دیدم... بغضم را قورت دادم و روی صندلی نشستم و دست لرزانم را سمت گوشی سوق دادم و بدون حرفی گوشی را درگوشم نگاه داشتم...

سارا با مهربانی و کبری با دلسوزی به چهره ام خیره شده بودند..
چرا نمیتوانستم حرفی بزنم.. بغضم آنقدر بزرگ و سنگین بود که راه گلویم را مسدود کرده بود..
سلام دخترم...

دستی میان موهای پریشانم کشیدم و اشکم از شنیدن لفظ دخترم از زبان کبری روی گونه های استخوانی و رنگ پریده ام لغزید..

سلام کبری.. خوبی؟ سامان خوبه؟

خوبه عزیزم... طنناز میدونم از ما دلخوری که زودتر ملاقات نیومدیدم اما شرایط درستی نداشتیم تو ببخش دخترم...

گلایه ای ندارم.. کبری درست میشنوم به من دخترم گفتی؟

آره دختر قشنگم

حیف که چقد دیر گفتی سالها آرزوی شنیدن این کلمه را داشتم..

میدانم بد کردم در حقت قشنگم تو ببخش پشیمانم طنناز کاش خدا فرصت جبران بده...

نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که کبری آنقدر رفتارش تغییر کرده بود..

سری تکان دادم و سعی کردم در برابر تغییر رفتارش یخ نباشم و حداقل به لبخند کوچکی اکتفا کنم اما گویی عضلات صورتم فلج شده بود و تلاشم برای کش آمدن لب هایم به لبخندی بی نتیجه ماند...

کبری لبخند مادرانه ای به رویم زد..

__طناز برات لباس آوردم و مقداری پول دست مامورا سپردم که بهت تحویل بدن بیشتر از دستم نیومد
ببخش عزیزم خیلی مراقب خودت باش..

__ممنون زحمت کشیدی توقعی نداشتم..

حرفم کامل به اتمام نرسیده بود که سارا گوشی را با هیجان از دست مادرش چنگ زد...

سارا تند تند حالمو میپرسید و صحبت میکرد اما من گوش هایم برای شنیدن صدایش کر شده بود و فقط
مات چشمان خاکستری زیبای خواهرم بودم و دلم میخواست آنقدر به چشمانش خیره شوم تا تصویرش برای
همیشه در ذهنم ثبت شود ترس داشتم از مرگ از روزی که پای چوبه دار میرفتم و دیگر آرزوی دیدن
چشمان خواهرم را هم باید به گور میبردم...

اصلا متوجه صحبت هایش نبودم که وقت ملاقات به اتمام رسید و تنها دستم را برایشان تکان دادم و دور
شدن اجباریشان را به نظاره نشستم تا اینکه خودم هم مجبور به بازگشت به سلول شدم...

تکیه ام را به دیوار نه چندان تمیز پشتم داده بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم ...برایم خیلی
عجیب بود چه طور بابا سه ماه به دیدن طننازش نیامده بود..فکرم حسابی درگیر بود بابا که جانش به جان
من بسته بود یعنی آنقدر از چشمش افتاده بودم که حتی کبری به دیدنم امد اما بابا....

آه بلندی کشیدم و سعی داشتم آرامشم را حفظ کنم اما بیفایده بود دلم میخواست یک دور با خودم مرور
کنم چه بر سرم آمد که پایم به زندان باز شد من که حتی از درِ کلانتری هم رد نشده بودم حالا تبدیل به یک
زندانی سابقه دار شده بودم که خلافم آنقدر سنگین بود شاید خیلی از زندانی های با سابقه دار تر و لات
هم از من واهمه داشتند..پوزخندی به وضعیتم زدم و فکرم را معطوف گذشته کردم..

به خاطر آوردم درست یک هفته بعد از آنکه ملیحه را ملاقات کرده بودم در گوشه اتاق کز کرده نشسته
بودم که با صدای زنگ بلند تلفن از ترس تکانی خوردم و با عجله تا قبل از آنکه تماس قطع شود گوشی را
چنگ زدم و نفس زنان گفتم..

__بله بفرمایید؟

__سلام طنناز حالت خوبه عزیزم؟

__سلام ملیحه جان ممنون تو خوبی؟

__خوبم خوبم زود بگو ببینم کار پیدا کردی؟

__نه بابا دلت خوشه کار کجا بود

__پس من برات خوش خبرم مزدگونی بده که کار برات پیدا کردم..

__شوخی میکنی دیگه؟

__نه اصلا ..هیچی نپرس فقط فورا به اینجا بیا باید حتما حضوری باهات هماهنگ کنم..

با هیجان جیغ جیغ کنان گفتم اومدم اومدم...

بعد از اینکه گوشی را قطع کردم با چهره پرسشی کبری مواجه شدم..

آنقدر هیجان زده و خوشحال بودم که به طرف کبری دویدم و صورتش را بوسیدم که چشمان خاکستری اش از شدت تعجب اندازه توپ بسکتبال درشت شدند...

__کبری.. ملیحه زنگ زد گفت برام کار پیدا کرده گفت همین الان خونشون برم..

__آها بسلامتی انشاالله که خیره دختر یکم خودت و کنترل کن زشته..

توجه به حرفش نکردم و به سرعت برق و باد آماده شدم و در جواب کبری که گفت زود برگردی تنها دستم را تکان دادم و دوان دوان تا خانه ملیحه خودم را رساندم....

نفس عمیقی کشیدم و زنگ سفید رنگ مقابلم را فشار دادم چند دقیقه بعد ملیحه خودش در را به رویم گشود و هم دیگر را تنگ در آغوش گرفتیم...

__بیا داخل طناز که پدرم منتظرته..

__پدرت چرا؟

__خب راستش من به پدرم گفتم که دنبال کار میگردی همین کار رو هم پدر واست پیدا کرد..

__ممنون خیلی ممنون نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم..

از اینکه دوستم مرا فراموش نکرده بود و مشکلاتم برایش مهم بود اشک در چشمانم حلقه بست..

با راهنمایی ملیحه به قسمت پذیرایی خانه رفتیم که پدر و مادرش آنجا به انتظارم بودند..

بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف های همیشگی که در بین ایرانی ها رایج بود با استرس مقابل حسین اقا که پدر ملیحه بود و من از همان دوران دبیرستان عمو صدایش میزدم نشستم و سرم را به زیر انداختم...

__طناز جان ملیحه به من گفت که دنبال کار میگردی اول اینکه باباجان بهت افتخار میکنم که مثل دخترهای این دوره زمانه دنبال خوش گذرانی نیستی و شرایط پدرت و درک میکنی

__ممنون شما لطف دارید

__لطف نیست دخترم حقیقته راستش من خودم توی کارخونه نساجی کار میکنم یه کارگر ساده هم که بیشتر نیستم اما خب از جایی که سالهای آخر کارم هست و دوسال بیشتر تا بازنشستگی ام باقی نمانده یه جورایی با سابقه محسوب میشم رییس کارخونه به من اعتماد داره و از من خواست تا یه خانم مطمئن رو بهش معرفی کنم برای کار..

__چه کاری هست ؟

__من خودمم دقیق نمیدونم برای کدوم قسمت نیرو لازم داره وقتی به من گفت منم فکرم به تو افتاد که ملیحه از قبل گفته بود دنبال کار هستی .. معرفیت کردم رییس ازم خواست با تو هماهنگ کنم که برای مصاحبه فردا بیای

__میتونی بیای دیگه؟

__اجازه کار و از بابا گرفتم اما خب باید دوباره اجازه مجدد بگیرم..

__بسیار خب دخترم فردا ساعت ۷ صبح سر خیابان اصلی باش من هم هستم تا با سرویس کارخونه بریم و معرفیت کنم دیگه خودت صحبت هاتو با رییس بکن و توضیحاتش و بابت حقوق و کارت گوش کن اگه به صلاح بود انشاءالله مشغول به کار بشی.

__نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم تا عمر دارم مدیونتم عمو حسین..

__نگو اینطور دخترم وظیفه من بوده..

نیم ساعت دیگر آنجا ماندم و بعد از خداحافظی و تشکر فراوان راهی خانه شدم .. شب که بابا به خانه برگشت تمام جریان را برایش تعریف کردم میدانستم ته دلش راضی نیست اما انقدر تحت فشار مالی بودیم که قبول کرد و یک جورایی کمی خیالش راحت شد که عمو حسین معرفی هست و خودش آنجا کار میکند...

شب از استرس اینکه برخوردم باید با رییس چطور باشد تا سپیده صبح خواب به چشمانم نیامد مدام رییس را تجسم میکردم و انواع برخورد ها را در ذهنم بالا پایین میکردم دست آخر در ذهنم رییس را یک مرد میانسال کچل با شکمی گرد و قلمبه و اخلاقی نه چندان مهربان تصور کردم ...خواب که به چشمانم نیامد ساعت را نگاه کردم که شش صبح را نمایش میداد با بیحالی از جا برخاستم و مشغول انتخاب لباس مناسب برای اولین برخوردم با رییس شدم ..لباس زیادی نداشتم اعصابم متشنج شده بود که انتخاب لباسم بسیار محدود بود دست آخر به پوشیدن پالتو و شلوارمشکی رنگ نه چندان جدیدم رضایت دادم و شال سورمه ای رنگی را روی موهای مشکی ام انداختم و کیف دستی ام را برداشتم تنها یک ربع تا ساعت هفت زمان داشتم که با عجله به مقصد خیابان اصلی خانه را ترک کردم...

سرموقع رسیدم بعداز احوالپرسی با عمو حسین سوار مینی بوسی که سرویس کارخونه بود شدیم و نگاه اجمالی به افرادی که روی صندلی ها نشسته بودند انداختم که همه جمعیت از آقا تشکیل شده بود میان احوالپرسی عمو حسین و همکارانش من هم تنها به گفتن کلمه سلام اکتفا کردم که بعید میدانم کسی صدای آرامم را شنیده باشد.. روی تنها صندلی خالی بغل دست عمو نشستم و نگاهم را به خیابان های شلوغ اول صبح تهران پرهیاهو دوختم مسیر تقریبا طولانی بود حدودا ساعت نه صبح بود که مقابل کارخانه با توقف مینی بوس همه پیاده شدند.. متعجب نگاهی به عمو انداختم و پرسیدم..

__عمو همیشه ساعت نه کار را شروع میکنید؟

__نه دخترم همیشه ساعت هشت صبح باید دستگاه را روشن کنیم و تا ساعت پنج بعدازظهر هستیم امروز استثنا رییس دستور یک ساعت تاخیر داد که ماهم علتش را نمیدانیم..

تنها به نشانه تفهیم سرم را تکان دادم و کنجکاوانه به محیط جدید اطرافم نگاه میکردم..

__طناز جان من برم رختکن لباس کارم را بپوشم..

با دست یک قسمت از کارخانه را نشان داد گفت بین اونجا سوله ای هست که دستگاه ها هست و ما اونجا کار میکنیم و به طرف دیگر محوطه اشاره کرد و ادامه داد اون ساختمان شیک را میبینی ؟اونجا هم دفتر

کارخونه هست و قسمت های اداری دخترم از قبل هماهنگ کردم اونجا برو منشی خانم احمدی هست بگو ستوده هستی که از طرف من اومدی راهنمایی میکنه من باید برم سرکارم اگه مشکلی بود بیا صدام بزن..

چاره ای نداشتیم نمیتوانستم که مزاحم کار عمو شوم ناچار تنها روانه قسمت اداری کارخانه شدم.. شیکی و تمیزی محیط توجهم را جلب کرد.. پشت میز قهوه ای رنگ بسیار شیک و قطوری خانم حدودا سی ساله ای نشسته بود و با لبتاب مقابله مشغول بود... جلوتر رفتم که از صدای قدم هایم متوجه حضورم شد و سرش را بالا گرفت و منتظر نگاهش را به من دوخت..

—سلام خانم احمدی شما هستید؟

—سلام..بله خودم هستم امرتون؟

—من طناز ستوده هستم آقای حسین قربانی معرفی هستند که امروز با رییس قرار ملاقات داشتم..
—درسته عزیزم الان یادم اومد رییس همیشه زود میاد الانم داخل اتاقشون هستن اجازه بده هماهنگ کنم...

گوشی مقابلهش را برداشت و شماره دو رقمی را گرفت..

—سلام رییس خانم ستوده تشریف آوردن برای مصاحبه....

بله..چشم..

تماس را قطع کرد و به در انتهای راهرو اشاره کرد عزیزم منتظرتون هستن اون اتاق آخر اتاق رییس هست.. تشکر زیر لبی کردم و با استرس و قدم های لرزان به سمت اتاق قدم برداشتم..به در سبزرنگ چرمی بزرگی رسیدم که تابلوی طلایی رنگی که به در آویخته شده بود توجهم را جلب نمود با صدای آرام متن را خواندم... مدیرعامل..آرشا فروزش..

با خودم چندبار اسمش را تکرار کردم آرشا فروزش..بنظرم اسم شیک و امروزی آمد و هیچ سنخیتی با آن مدیرعامل چاق و کچلی که در ذهنم ساخته بودم نداشت.. بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و چندضربه آرام به در نواختم..

در با صدای تیکی باز شد..

اتاق بزرگ با دکوراسیون شیک سفید و طلایی نمای بینظیری را به رخ میکشید..

مرد جوان چهارشانه و قدبلندی پشت به من مقابل پنجره ایستاده بود..

باصدایی که از شدت استرس لرزان و گرفته شده بود به زحمت سلام گفتم.

صدای بم و جذاب مردانه پاسخم را داد..

چند دقیقه طول کشید تا به طرفم چرخید تمام معادلات ذهنم از دیدن مدیر عامل جوان و بسیار خوشتیپ و خوش چهره بهم ریخت..چطور امکان داشت با آن سن کم مدیرعامل کارخانه اسم و رسم داری به آن بزرگی باشد..

نگاه متعجبم را که دید خیلی جدی تعارف کرد تا بشینم..
زیر نگاه موشکافانه رییس چیزی نمانده بود تا سودای گریه را سر دهم..
دستهایم را محکم در هم قفل کرده بودم..
سرفه ای کرد و با صدای مردانه و جدی شروع به صحبت کرد..
_بنده آرشا فروزش رییس و مدیرعامل کارخونه هستم از حسین آقا تعریف شما رو خیلی شنیدم الان هم
من اینجا خدمتتون هستم تا موضوعاتی رو براتون روشن کنم..
ابروهام ناخودآگاه از لحن ادبی که صحبت میکرد بالا پرید..همان ادبی صحبت کردنش باعث شده بود دست
و پایم را گم کنم..
_خب...خب منم طنز ستوده هستم و از آشنایی باهاتون خوش وقتم..
دستی میان موهای خرمایی خوش حالتش کشید و گفت..
_خانم ستوده حقیقت اینه که حتی حسین اقا هم اطلاعی نداره من برای چه کاری نیرو لازم دارم..چون در
واقع من اصلا نیاز به نیروی خانم برای هیچ بخشی از کارخونه ندارم..
مجدد ابروهایم بالا پرید و تعجب توی صورتم نشست..
لبم را به زیر دندان کشیدم و با استرس در صورتش منتظر ادامه صحبتش خیره شدم...
_خانم ستوده من با مادرم زندگی میکنم این کارخونه هم ارث پدرم هست که به بنده رسیده مادرم مدتی
مریض احوال و نیاز به پرستاری داره که مدام مراقبش باشه بابت پرستاری از مادرم حقوق و مزایای خوبی
پرداخت خواهم کرد کار سختی هم نیست درواقع مادرم نیاز به یه همصحبت بیشتر داره کسی که مراقبش
باشه و باهاش تفریح بره بگه بخنده مریضی مادرم جسمی نیست فقط از لحاظ روحی دچار افسردگی شده که
جای
نگرانی نداره فقط نگرانم که اگه در آینده تنها بمونه شدت پیدا کنه و اون موقع دیگه نشه کاری کرد شما
قبول میکنی؟
_راستش نمیدونم باید چی بگم اخه ساعت کارتون باید جوری باشه که من بتونم بمونم..
_خیالتون راحت باشه تمام امکانات اونجا دراختیارتون هست و درست مثل خونه خودتون راحت زندگی
کنید شما صبح بیا تا ساعت شش بعدازظهر بعد از اون تایم خودم منزل هستم و میتونم کنار مادرم باشم
نیازی به حضور شما دیگه نیست برای حقوق هم پیشنهاد من فعلا برای شروع ماهانه ۲ میلیون تومان هست
..
از پیشنهادی که داد برق شادی در چشمانم نشست که از نگاه تیزبینش به دور نماند بابا طفلک از صبح تا
شب سخت کار میکرد گاهی به یک میلیون تومان هم درآمدش نمیرسید..
سعی کردم هیجانم را کنترل کنم و گفتم..
_اگه اجازه بدید من با خونوادم مشورت کنم بعد بهتون خبر بدم..

مکث طولانی کرد و پوشه ابی رنگ مقابلش را باز کرد برگه ای را از داخلش بیرون کشید عینک قاب مربعی مشکی رنگش را به چشمان درشت و عسلی رنگش زد..

طبق قانون اینجا برای استخدام این فرم باید پرشده درسته کارتون جدا از کارخونه هست اما کارمند من محسوب میشدید برگه را به طرفم گرفت..

تمام قسمت های فرم استخدام را با دقت پر کردم و به دستش سپردم در این فاصله مشغول نوشتن چیزی به روی تکه کاغذی بود که به سمتم گرفت..

خانم ستوده این ادرس خونه و شماره تماس من هست اگه موافق همکاری بودید فردا ساعت ۸ صبح به دیدن مادرم بیاید..

از دستش برگه را گرفتم و داخل کیفم گذاشتم از جا بلند شدم..

می موندید.. چرا از خودتون پذیرایی نکردید؟

ممنون از لطفتون..

هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدایش باعث شد به سمتش بچرخم..

خانم ستوده اینجا خارج از شهر چطور میخوای برگردی اجازه بدید با یکی از راننده ها بفرستمتون..

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم با حرکت دستش به منظوره سکوت وادار به سکوتم کرد و تلفنی ترتیب برگشتم با راننده ای را داد..

ممنون ازتون جناب فروزش.

خواهش میکنم خدانگهدار بانو.

در طول مسیر چقدر ممنونش شدم که مرا تنها راهی نکرد چون بدون شک مسیر را گم میکردم..

شب بعد از شام با کبری و بابا راجب شرایط کارم که بعنوان پرستار در محیط خانه تنها با خانم خانه باید میبودم و حقوق پیشنهادی صحبت کردم.. کار سختی نبود و مبلغ حقوق پیشنهادی آنقدری بود که در آن شرایطی که داشتیم کبری و بابا را وسوسه کند تا بپذیرند مشغول به کار شوم اما بابا به کرات سفارش کرد که اول از محیط امن کار خیالم آسوده شود بعد بمانم اگر کوچکترین ایرادی در کار دیدم فوراً به خانه بازگردم که خیالش را راحت کردم و برای خواب به اتاقم رفتم...

صبح زود بیدار شدم و لباس های تکراری ام را تن زدم و خودم را به ایستگاه مترو رساندم آنقدر مسیرشان از ما دور بود که یکساعتی هم با مترو طول کشید و کلی هم پیاده روی داشتم.. نفس زنان مجدد ادرس را چک کردم و وقتی خیالم از بابت درستی آدرس راحت شد دستم را به روی زنگ فشردم.. در با صدای تیکی باز شد و وارد شدم..

محو زیبایی آن عمارت بزرگ و کاخ مانند شدم در واقع خانه باغ بسیار بزرگی بود که قسمت باغ بزرگتر از پارکهای محله ما بود که برای بازی در بچگی میرفتم.. صدای نفسی از پشت سرم به گوشم خورد همینکه به عقب نگاه کردم سگ بزرگ و ترسناکی را دیدم که با چشمان به خون نشسته نگاه میکرد جیغ زنان با

تمام سرعتی که در توان داشتم پا به فرار گذاشتم...

آنقدر سرعت دویدنم بالا بود که محکم به جسم سختی برخورد کردم که فوراً با دستش مرا به پشت سر خودش کشید و به سگ دستور داد آرام باشد که ان موجود وحشتناک آرام سرجایش ایستاد..
زبانم از ترس بند آمده بود آرشا نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت..

__خانم ستوده حالتون خوبه؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

__بفرمایید داخل نگهبان حتما یادش رفته این زبون بسته رو زنجیر کنه شما بفرمایید تا من اینجا رو سرو سامان بدم..

چند ضربه به در ورودی ساختمان خانه که نیمه باز بود نواختم اما صدایی نشنیدم و ناچار وارد شدم...
تلویزیون در حال پخش بود و صداهای ضعیفی ازش به گوش میخورد..

تا به آن زمان خانه ای به آن زیبایی و سایل گران قیمت ندیده بودم محو تماشا شده بودم که خانم میانسال شیک پوشی از پله های طبقه بالا به سمت من آمد..

__سلام خانم..

لبخند مهربانی به رویم زد

__سلام دخترم شما پرستار من هستی که پسرم گفته بود ؟

__بله ..طناز ستوده هستم..

در حالی که به یک قدمی من رسیده بود دستش را به طرفم گرفت و گفت خوش آمدی من هم افسانه هستم..

دستم را با مکث در دستش قرار دادم و گفتم خوشوقتم خانم...

آرشا داخل شد و مجدد بابت حواس پرتی نگهبان عذر خواهی کرد..

__خانم ستوده من باید به کارخونه برم دیگه خیالم راحت باشه که حواستون به مادرم هست؟

__بله حتما..

لبخند کوتاهی زد و کیف سامسونت مشکی رنگش را در دست گرفت و بعد از خداحافظی از من و مادرش راهی محل کارش شد...

دستی میان موهایم کشیدم و سردرگم وسط سالن ایستاده بودم با خودم زمزمه کردم ای کاش آرشا امروز نرفته بود دنبال کارهایش و میتونست من رو از این سردرگمی که راجب وظایف و کارم داشتم نجات میداد..
نیشگونی از خودم گرفتم و گفتم خاک برسر بی جنبه ات کنن طناز هنوز نیامده چرا برایت رییس تبدیل به آرشا شد..

افسانه خانم به نشستن دعوتم کرد..

__طناز بیا اینجا بشین چرا سردرگمی دختر..

مقابلش نشستم و گفتم راستش خانم من وظایف خودم رو نمیدونم...

لبخندی زد و گفت کار سختی فکر نمیکنم باشه عزیزم قراره بامن که خیلی تنهام دوست باشی.. اینجا داخل ساختمان فقط من و تو هستیم و بیرون که جدا از این قسمته نگهبان خانه مرد خوبیه و خیلی ساله برای ما کار میکنه خیالت راحت باشه اینجا رو مثل خونه خودت بدون .. من یه دختر هم دارم که بعد از ازدواجش با همسرش به کانادا مهاجرت کردند طبقه بالا اتاق سوم اتاق آرام هست میتونی تایم استراحتی که داری اونجا استراحت کنی و داخل کمد لباس های دوران مجردی آرام هست میتونی استفاده کنی الان هم همیشه که با پالتو تا غروب بشینی برو اول لباس هاتو اونجا تعویض کن و بیا پایین باهم صبحانه بخوریم...

به هرحال من کارگیشان بودم و جز گفتن چشم نباید چیزی میگفتم با گفتن با اجازه ای به سمت طبقه بالا و اتاق آرام قدم برداشتم...

به اتاق سوم رسیدم و با کنجکاوای در را گشودم اتاقی با دکوراسیون سفید صورتی بسیار جذاب بود حدس زدم دکور اتاق متعلق به روزهای نوجوانی آرام باشد چرا که عروسک های زیادی در اتاق قرار داشت.. دقیقا مانند خانه ی عروسک باربی ها بود هیجان زده سمت کمد لباس هایش رفتم ... از دیدن آن حجم از لباس های رنگارنگ و زیبا جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و بعد از کمی بالا پایین کردنشان شلوارسفید و پیراهن عروسی صورتی را تن زدم ... مقابل آئینه قدی اتاق ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم جالب بود که دقیقا هم سبزه آرام بودم و لباس ها حسابی به تنم زیبا نشست بودند کلافه از موهای مشکی فرم که به تازگی خیلی بلند شده بودند و از خط کمر عبور کرده بودند را بالای سرم جمع کردم و با کمک کش مویی که روی میز کنار آئینه بود چفتشان کردم که مزاحمم نشوند..

به طبقه پایین رفتم که صدای افسانه خانم مرا به سمت آشپزخانه کشاند...

__بیا دخترم صبحانه را امروز آرشا آماده کرده بخوریم و کمی از خودت برابم بگو..

خجالت زده روی صندلی مقابل افسانه خانم نشستم ... نگاهی به محتویات چیده شده روی میز انداختم که از شیرمرغ تا جان آدمیزاد را شامل میشد نمیدانستم اصلا چه بخورم..

که دست آخر به خوردن چند لقمه کره مربا بسنده کردم..

__چقدر رنگ صورتی بهت میاد عزیزم..

__ممنون خانم.

__تا یادم نرفته عزیزم یه چیزایی بهت بگم شما کارت صبح شروع میشه زحمت آماده کردن صبحانه با شماس و همچنین تهیه ناهار .. شام نیازی نیست آرشام غروب که بیاد خودمون چیزی آماده میکنیم فقط تمیزکاری روزمره آشپزخونه مثل شستن ظرفا و پاک کردن گاز و باید زحمت بکشی و باقی وقت مثل یه دوست صمیمی بامن هستی ..من علاقه ای به شلوغ کردن خونه با خدمه ندارم فقط در هفته دوروز از شرکت خدماتی یک نفر و میفرستن تمیزکاری کلی خونه رو انجام میدن..خرید هم آرشا یا احمد اقا نگهبان انجام میدن اگه سوالی داشتی بپرس..

__نه سوالی ندارم متوجه شدم..

__از خودت بگو دخترم..

نفس عمیقی کشیدم و از شرایط زندگی ام مختصر توضیحی به خانم دادم..

روز اول خیلی به من خوش گذشت و کارم اصلا سخت نبود با خانم بعد از ناهار فیلم دیدم و توی باغ باهم قدم زدیم و کار خاصی نبود.. افسانه خانم خیلی مهربان و خونگرم بود و برخلاف اختلاف سن زیادی که بامن داشت اما رابطه صمیمی و دوستانه ای را از همان روز اول باهم برقرار کردیم .. فکر میکنم زیادی به من خوش گذشته بود که متوجه گذر زمان نشده بودم مشغول چک کردن چایی بودم که دیگر کم کم به خانه برگردم که صدای سلام آرشا در جا میخکوبم کرد .. چه بی سرو صدا برگشته بود...

__سلام بانو خسته نباشی.

__سلام ممنون شماهم خسته نباشی..

__میدونم ساعت کارتون تموم شده اما خیلی سرم دردمیکنه اگه اشکال نداره یه چایی به من میدید؟
__بله حتما..

آرشا صندلی را عقب کشید و پشت میز ناهارخوری نشست..

زیر نگاهش دست پاچه شده بودم و با دست لرزان چایی را مقابلش قرار دادم که تشکری زیر لب گفت...
__من با اجازتون دیگه مرخص بشم..

__توی فرم استخدام خوندم محل زندگیتون تا اینجا خیلی دوره راننده من همیشه آماده اینجاست میگم
شمارو برسونه و از فردا دنبالتون بیاد..
__آخه..

__آخه نداریم همین که گفتم.. از برق خوشحالی چشمان مادرم متوجه شدم که با شما احساس خوبی دارد
برای جبران کارتون هست..

__خب من بابت کارم حقوق میگیرم..

__سرویس هم جز مزایای شماس..از کارتون راضی هستید؟
__بله خیلی خوبه..

__ببخشید خانم ستوده شما چند سالتونه؟

__توی فرم نوشته بودم..

__اوه بله درسته بیست و خورده ای سال...

__بیست و دو

__اما درست مثل دخترهای تینیجر هستید..

__سرم را از خجالت پایین انداختم..

__اوضاع درستون چگونه؟

—درسم خوب بود

—خوب بود پس یعنی درستون خوب بوده در گذشته... تا کلاس چندم خوندید؟
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم.

—دیپلم

—چه رشته ای؟ هدفتون برای آینده چی هست؟

دستهایم را در هم قفل کردم و نگاهم را به رومیزی سفید رنگ مقابلم دوختم..

—رشته تجربی بودم و می خواستم در آینده دندان پزشکی شوم..

دستی به موهایش کشید و گفت..

—می خواستی؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم..

—آره خب.. الان هدف مشخصی برای زندگیم ندارم و همه چیز تغییر کرده..

چشم هایش را ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد..

—چرا هدف مشخصی نداری؟

آب دهنم را قورت دادم و آرام تر زمزمه کردم چون به زندگیم امیدی نیست..

دوباره دستی به موهایش کشید و دوباره نگاه من میخ موهای خرمایی خوشرنگش شد..

—زندگی که امید و هدفی توش نباشه زندگی نیست و آدمی که هیچ برنامه ای برای آیندش نداشته باشه

همه چی اون تباهه...

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم

—می خوای درست و ادامه بدی؟

دو دل نگاهش کردم و بازهم چیزی نگفتم..

زبونت و موش خورد دختر که حرف نمیزنی؟

لبخندی بی اختیار از لحن صمیمی رییس خوش چهره و با ابهتم زدم..

—ترجیح میدم حرف نزنم..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

—از این ترجیح ها نده که اصلا خوشم نیاد..

سرم را تکان دادم..

—باید فکر کنم و تصمیم بگیرم که درسم رو بخونم یا نه..

—آره موافقم.. برو با خودت خلوت کن و همه چیز و در نظر بگیر بعدا اگه دوست داشتی بهم بگو تا کمکت

کنم درست و شروع کنی..

لبخندی به رویش زدم..

__چشم رییس خیلی مرسی.

__خواهش میکنم..

بعد از خداحافظی گرم و صمیمی که با آرشا و افسانه خانم کردم همراه راننده راهی منزل شدم.. ماشین به خیابان اصلی محله خودمان که رسید راننده که مرد محترم و میانسالی به نام آقا کوروش بود به سمتم برگشت..

__خانم ستوده حالا کدوم طرفی برم؟

__راستش اگه ممکنه من همین جا پیاده میشم توی اینجور محله ها خوبیت نداره منو توی همچین ماشین گرون قیمتی بین کلی حرف واسم درمیارن..

__بله کاملاً حرفتون منطقیه پس من فردا راس ساعت ۷ همینجا منتظرتون میمونم..

__ممنونم ..خدانگهدار..

خیلی شیک و مجلسی در ماشین را گشودم و به قدم هایم سرعت بیشتری بخشیدم تا هرچه سریعتر به خانه برسم..

همه اعضای خانواده ام مقابلم نشسته بودند و به صحبت های من راجب زیبایی خانه و اخلاق مهربان افسانه خانم و کار راحت با جان و دل گوش سپرده بودند...برق خوشحالی را در چشمان سارا و سامان عزیزم میدیدم که مدام با هیجان میگفتند ای کاش میشد یکبار آن خانه را ببینند..باباهم چهره آرامش نشان از راحت شدن خیالش بابت محیطی بود که مشغول به کار شده بودم..درچهره کبری هم نوعی بی تفاوتی نسبت به من و نوعی حسرت و حسادت نسبت به افسانه خانم موج میزد...بعد از صرف شام کمی با سامان زبان عربی تمرین کردم که روز بعدش امتحان داشت..آنقدر از سر و کله زدن با سامان برای یادگیری مطالب عربی خسته شدم که خواب فوراً مرا دربرگرفت...

یک ماه از شاغل شدنم می گذشت..طی یک ماه اتفاق خاصی نیفتاده بود آرشا را فقط صبح ها و غروب ها در حد چنددقیقه کوتاه ملاقات میکردم و اما رابطه ام با افسانه خانم خونگرم و دوست داشتنی هرروز صمیمی تر از روز قبل میشد...

اولین حقوقم را که دریافت کردم از شوق و ذوقم سراز پا نمیشناختم...

اولین کاری که کردم با یک جعبه بزرگ شیرینی خامه ای به دیدن عمو حسین برای عرض تشکر رفتم.. برای خودم مقداری لوازم آرایشی که هرگز نداشتم خرید کردم من هم دلم میخواست مانند دختران دیگر به خودم و علایقم برسم...لباس تو خانگی ام از صدقه سر لباس های برجامانده از آرام تامین شده بود و به خرید لباس بیرونی بسنده کردم و تمام باقی مانده حقوقم را دست بابا سپردم تا برای بچه ها و کبری خرید کند و خوراکی هایی که بچه ها دوست داشتند را تهیه کند اول قبول نمیکرد اما آنقدر اصرار کردم که پول را ازمن پذیرفت...

همه چی خوب پیش میرفت و اوضاع خورد و خوراک و پوشاکمان خیلی بهتر از شرایط قبل شده بود و این

برای من یعنی حس آرامش و خوشبختی که توانسته بودم کمکی به خانواده ام بکنم و لبخندی را بر لب خواهر و برادرم بنشانم...

طبق وظیفه ام مشغول آشپزی و پختن فسنجان که به دستور افسانه خانم بود سرگرم تفت دادن گردوها بودم که صدای آرشا باعث شد با تعجب به سمتش برگردم...

__خسته نباشی بانوی مو مشکی

با خجالت لبم را گزیدم و پاسخ دادم:

__سلام رییس ممنون.. من فکر کردم کارخونه باشید شوکه شدم از دیدنتون..

دستی به چشمان خواب آلوده اش کشیدم..

__امروز کار خاصی نداشتم و یکم حس میکنم دارم سرما میخورم حالم خیلی اوکی نبود ترجیح دادم استراحت کنم..

__بلاتون دور باشه بفرمایید الان صبحانه رو براتون آماده میکنم..

__نه میل ندارم..من توی سالن هستم کارت تموم شد بیا پیش من و مامان حوصلت سرنره.

__ممنون چشم..

خورشتم را که بار گذاشتم با عجله چند پرتقال و لیمو شیرین از یخچال برداشتم و با آبمیوه گیری دستی آب گرفتم و داخل لیوان پایه بلند کریستال ریختم..

دستی به لباس هایم کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودنشان به سمت سالن رفتم..

چشم گرداندم و آرشا را مشغول تماشای تلویزیون دیدم.. آهسته به سمتش قدم برداشتم و آبمیوه را به طرفش گرفتم..

__برای شماس فکر میکنم حالتون و بهتر کنه..

__ممنون زحمت کشیدی.. انقد رسمی نباش تو دیگه یه جورایی عضوبی از خونواده ما محسوب میشی راحت باش..

__شما لطف دارید اما خب کمی سخته..

__سخت نیست طنز ببین من الان تورو طنز صدا زدم چه اتفاق خاصی افتاد؟

__هی..هیچی

__پس توام راحت باش..

__افسانه خانم کجا هستند؟

__گفت کمی سر درد داره دوباره رفت بالا بخوابه ناهار بیدارش میکنم..

نگاهم روی ساعت پایه دار سفید رنگ گوشه سالن سر خورد که ده صبح را نمایش میداد..قصد داشتم به آشپزخانه بازگردم که آرشا گفت:

__بیا همینجا بشین دختر اون تو از گرما ادم کلافه میشه حرارت و شعله گاز گرما رو تشدید میکنه...

دو دل سر جایم نشستم و من هم مشغول تماشای فیلم زبان اصلی که هیچ سر در نیاوردم شدم...
چند دقیقه بعد آرشا پرسید..

__طناز؟

__جانم؟

نگاهش رنگ دیگری گرفت و برق خاصی در نگاهش هویدا شد و من هزار بار خودم را لعنت کردم از لفظ
جانمی که بی اختیار بر زبانم جاری شده بود..

__علاقه به کار هنری داری؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

__خب ...آره راستش خیلی موسیقی و طراحی رو دوست دارم..

نگاهی به ساعت مچی گران قیمتش انداخت و ادامه داد:

__چیزی ام بلدی؟

خندیدم و گفتم:

__هیچی فقط علاقه دارم.

ابرویی بالا انداخت..

__خیلی خوبه ...دوست داری اگه یه وقتایی مثل امروز پیش اومد که من خونه بودم بهت پیانو یاد بدم؟

دستام رو توهم قفل کردم و نگاهم را به ناخون های کوتاه و مرتبم دوختم..

__نمیدونم..

__پیشنهاد میکنم از مربی مجانی مثل من استفاده کن ..موسیقی خصوصا ساز پیانو خیلی آرامش بخشه و

میتونه کمک کنه کمی سرزنده تر باشی...

نگاه خاصی بهش انداختم و سرم را تکان دادم...

..پس خوشحال میشم یادم بدی مرسی...

لبخند جذابی را به رویم پاشید و نگاهم قفل لب هایش شد..

__توجه کردی آخر هرچیزی همیشه تشکر میکنی در صورتی که نیازی نیست؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:

__خب عادتمه.

سری تکان داد و تکیه اش را به پشتی کاناپه داد.

__چه عادت خوبی..بابت آبمیوه هم مرسی.

سرم را تکان دادم و با لبخند نگاهش کردم..

چه خوشتیپ و صد البته جذاب شده بود.

پیراهن عسلی رنگش عجیب به تنش نشسته بود و با رنگ چشمان کشیده اش هارمونی زیبایی را به

نمایش گذاشته بود..

از جا بلند شدم..

__خب من دیگه برم..

__کجا؟

__میرم سالاد درست کنم..

__منم حوصله فیلم ندارم باهم بریم منم دلم میخواد کمک کنم..

اجازه پاسخ نداد و فوراً از جا بلند شد و با دست اشاره زد و گفت خب بفرمایید خانم سرآشپز..

تنها به لبخند نصف نیمه ای بسنده کردم و زیر چشمی نگاهی به خودم و خودش انداختم..قد من فقط تا شانه اش می رسید و در برابرش مورچه ای بیش نبودم...

زیر نگاه موشکافانه آرشا کاهو و خیار و گوجه ها را شستم و روی سینی مقابل آرشا قرار دادم.. نگاه پرسشی به محتوای روی سینی انداخت..

__خب؟

__خودتون گفتید میخواید کمک کنید خب ترتیشو بدید که منم برنج و دم بندازم..

__من که بلد نیستم همینجوری گفتم منظورم از کمک همراهیت بود حوصلت تنها سرنره..

از لحن بانمکش خنده ام گرفت و بعد از دم انداختن برنج خودم به تنهایی مشغول درست کردن سالاد شدم..

کار کردن زیر نگاه کنجکاو و موشکافانه آرشا واقعا سخت بود...

اما از حق نگذریم اخلاقیات درست مثل مادرش گرم و صمیمی بود و با آن همه مال و مکنت اصلاً انسان خودخواه و مغروری نبود..نیم نگاهی به طرفش انداختم که سرش را داخل گوشی اش کرده بود و لبخندی بر لبم نقش بست که همان لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهم را شکار کرد..

__دیوانه شدی دختر به خودت میخندی؟

__نه رییس به شما میخندم..

__چرا اونوقت؟بگو خودمم هرهر بخندم که خنده بر هر درد بی درمان دواس...

از لحن بانمکش شروع به خندیدن کردم..

__آفرین بخند بخند دخترم بیشتر بخند..

به زحمت خنده ام را قورت دادم..

__بخشید .. راستش یاد شبی افتادم که قرار بود فرداش برای مصاحبه پیام خیلی استرس داشتم و ریسی که قرار بود باهاش روبه رو بشم رو به هزار شکل و قیافه تو ذهنم تجسم کرده بودم آخرسر یه رییس کچل با شکم گرد و قلمبه و اخلاق نه چندان مهربان رو برای خودم ساختم که وقتی دیدمتون تمام معادلاتم بهم ریخت..

آرشا قهقهه بلندی سرداد و درحالی که اشک چشمش را از شدت خنده با نوک انگشتش پاک میکرد گفت:
_تو دیوانه ای دختر چطور دلت اومد منو اونجوری تصور کنی..
قیافه ام را مظلوم گرفتم وگفتم خب من که نمی شناختمتون..
_خب بیخیال تو خیلی با مزه ای.. راستی یادم نبود زودتر بهت بگم آرام خواهرم برای تعطیلات عید نوروز
میاد..

_بسلامتی خیلی کنجکاوم خواهرتون و ببینم..
_زیاد کنجکاو نباش برخلاف داداشش یه بد اخلاق زشتیه که نگو..
_غیبت دخترمو میکنی آرشا؟
هردو به سمت افسانه خانم برگشتیم من فوراً به احترامش از جا برخاستم و اما آرشا با لودگی به بدگویی از
خواهرش ادامه داد که افسانه خانم هم لبخندی زد و گفت:
_وقتی اومد میگم ادبت کنه..
_خانم سر دردتون بهتر شد؟

_آره دخترم خوبم.. به به که چه بویی راه انداختی این فسنجون لذیذ کی آماده میشه بخوریم؟
_آماده س خانم الان میز و میچینم...
ناهار با تعریف و تمجیدهای آرشا که برای اولین بار دستپخت مرا میخورد صرف شد.. هردو از دستپختم
راضی بودند و مدام تعریف میکردند که من به معنای واقعی در پوست خودم نمیگنجیدم...
بعداز نهار آرشا و افسانه خانم هریک به اتاقشان برای استراحت رفتند و من هم طبق قانون آنجا باید در
اتاق سابق آرام مشغول استراحت میشدم تا ساعت سه..

دستی به سر و رویم کشیدم و چون میدانستم افسانه خانم عادت دارد از خواب که بیدار میشود چایی
بخورد برای دم کردن چایی راهی طبقه پایین شدم.. همین که پایم را روی آخرین پله گذاشتم آرشا و
افسانه خانم مقابلم با کیک کوچک شکلاتی که در دست آرشا خودنمایی میکرد و شمع بیست و سه رویش
قرار داشت ظاهر شدند و یک صدا گفتند تولدت مبارک...
بعد از فوت مادرم دیگر کسی هرگز برایم تولد نگرفته بود آنقدر خوشحال شدم که اشک هایم از سر شوق
راهشان را باز کردند و افسانه خانم که دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز نموده بود را تنگ در آغوش
گرفتم...

سه نفری دورهم نشسته بودیم و بعد از گرفتن چند عکس یادگاری که آرشا با گوشی موبایلش گرفت
مشغول خوردن کیک و چایی شدیم..

_چطور تولد من و میدونستید من خودمم یادم نبود؟

_آرشا به من گفت امروز تولدته..

سوالی نگاهم را به لب آرشا دوختم..

__خب توی فرم استخدام متوجه شدم و چون تاریخ تولدت خاص بود خاطرم موند..

__مگه تولدم چه روزیه که خاص باشه؟

__مگه نمیدونی تولدت درست روز ولنتاین یا همون روز عشقه دیگه خوش به حالت که چه روز قشنگی به دنیا اومدی..

نمیدونستم و از اینکه متوجه شدم روز عشق به دنیا اومدم لب هایم به لبخند بزرگی کش آمدند..
بعد از کلی تشکر کردن از لطف و محبت آن مادر و پسر مهربان آماده رفتن به خانه شدم که افسانه خانم
جعبه ای را به طرفم گرفت..

__عزیزم الهی همیشه زنده باشی خیلی ناقابل کادو تولدت

__شما خیلی به من لطف دارید واقعا نمیدونم چطور تشکر کنم حسابی شرمنده شدم..

جعبه را با تواضع از دست افسانه خانم گرفتم و صورتش را بوسیدم و بعد از خداحافظی از آرشا و مادرش با
اقا کوروش طبق عادت هرروز به مقصد خانه خودمان آنجا را ترک کردم..

طول مسیر دل در دلم نبود که زودتر برسم و کادو را باز کنم...

از خیابان اصلی تا در ورودی خانه را تند تند پیمودم وقتی مقابل در خانه قرار گرفتم از شدت نفس تنگی
روبه مرگ بودم ... با دستایی لرزان که ناشی از هیجان بیش از حد بود کلید را در قفل چرخاندم و وارد
حیات شدم...

وارد خانه شدم و چراغ ها را روشن کردم .. تعجب کردم که هیچکس خانه نبود..

درمانده و خسته خودم را به اتاق رساندم و تکیه ام را به پشتی دادم ... ساعدم را روی سرم قرار دادم و

چشم هایم را کوتاه بستم ..من به یک خواب ابدی محتاج بودم...

ناخودآگاه قیافه آرشا در ذهنم نقش بست که کیک به دست با ژست خاصی مرا سوپرایز کرده بود..

چشمانم را باز کردم و به یاد جعبه هدیه افتادم..

جعبه کوچک قرمز و مشکی را گشودم و با یک گوشی موبایل لمسی تقریبا گران قیمت مواجه شدم..

چشمانم از خوشحالی میدرخشید.. آرزوی داشتنش را داشتم و آرشا و افسانه خانم آرزویم را تحقق بخشیده

بودند.. با خودم فکر کردم که فردا مجدد تشکر ویژه ای بکنم...گوشی را در دست گرفتم و روشن کردم و

با سرک کشیدن در بخش های مختلفش سعی کردم که کار کردنش را یاد بگیرم..

گوشی در دستم لرزید و همین که صفحه اش روشن شد شماره ناشناس و پیامش به چشمم خورد..

جالب اینجا بود که فقط نوشته بود خداحافظ بدون هیچ حرف و یا پیام دیگری...

متعجب به شماره خیره شدم و تایپ کردم شما؟

چند دقیقه ای گذشت جواب داد:

__همون بنده خدایی که بدون خداحافظی از خونس رفتی..

با حیرت دستم را جلوی دهانم قرار دادم ..یعنی آرشا بود؟

هرچه با خودم فکر کردم درست بخاطر نیاوردم که با آرشا خداحافظی کرده بودم یا نه...

لبم را به زیر دندان کشیدم و نوشتم..

ببخشید آقا آرشا، اصلاً حواسم نبود.. درضمن بابت کادوتون هم خیلی ممنونم نمیدونم چطور تشکر کنم
خیلی شرمنده شدم..

فوری جواب داد:

__عیبی نداره بانو.. مبارکت باشه نیاز واجب بود گوشی داشته باشی قابل تورو نداشت..

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست از بانو گفتنش یک جورایی قشنگ میگفت..

__حالت بهتره؟

__خوبم.

دقیقه ای گذشت که پیام داد:

__مگه بد بودی؟

__نمیدونم..

چند دقیقه ای گذشت و جوابی نداد.

همان طوری بیکار به دیوار زل زده بودم که صدای باز شدن در آمد و سر و صدای بچه ها نشان از آمدن
خانواده ام به خانه بود..

__سلام. آجی کجایی؟

__سلام سارا جان یکم آرومتر حرف بزنی بد نیست عزیزم..

خندید و وارد اتاق شد.. دستانش را به دور گردنم حلقه کرد..

__چشم. تولدت مبارک آجی جان..

آرام خندیدم و تشکر کردم.. لباس های جدیدش را از نظر گذراندم..

پالتوی قرمز پوشیده بود که با شال گردن مشکی رنگش چیز جالبی شده بود.

جوراب های رنگی اش چشمک میزد و شلوار لی خوش دوختش، عجیب به او آمده بود..

__من و با چشمت نخور آجی، من صاحب دارم..

خندیدم و با لحن کشیده ای گفتم:

__جون جون صاحبت کیه؟

پرناز خندید و در حالی که دستم را میکشید تا از جا بلندشوم گفت:

__بابا رو میگم صاحب منه..

__کجا منو میکشی؟

__بیا بریم پیش بقیه که رفتیم برات کیک خریدیم من و سامان یادمون بود امروز تولدته...

بعد از سالها با کیک کوچکی که بچه ها کبری را مجبور به خریدش کرده بودند جشن کوچکی را دورهم گرفتیم

..وقتی ماجرای تولد امروزم را تعریف کردم و گوشی را که افسانه خانم به من هدیه داده بود را به خانواده ام نشان دادم همه خوشحال شدند و برای خوبی های افسانه خانم دعای خیر کردند... روز بعد وقتی آرشا را دیدم بابت کادو مجدد تشکر کردم و از زمانی که راهی محل کارش شد دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخت..

اختیار کارهایم دست خودم نبود هراسان بودم با گنجی و حواس پرتی ناهار را بار گذاشتم و خودم را به سالن رساندم که همزمان افسانه خانم را درحالی که پالتو و شال زیبای شکلاتی رنگی را تن زده بود مشاهده کردم..

__طناز جان من یه کار بانکی دارم عزیزم زود برمیگردم..

__چشم خانم خیالتون بابت خونه راحت باشه.

__خیالم راحت دخترم که تو مراقب همه چی هستی..

بعد از خداحافظی خانم خودم را روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون ولو کردم و با استرس مشغول خوردن ناخن هایم شدم و پای راستم را تند تند تکان دادم..

این حس مزخرف دیگر چه بود که از صبح زود دست از سرم برنمی داشت؟

نگاه سرگردانم را در خانه چرخاندم و دست های خیس از عرقم را بهم قفل کردم ..از روی کاناپه بلند شدم

..

چرا این قدر بی دلیل استرس داشتم و پریشان بودم؟

تند تند شروع کردم به راه رفتن در خانه و ناخن جویدن...

نگاهم دم به دقیقه بند ساعت بود و ته دلم آشوب..

یه حسی داشتم یه حس مزخرف که ندا از یک اتفاق وحشتناک می داد.

آب دهنم را قورت دادم و چهار زانو کلافه روی سرامیک های سرد نشستم..

برای پس زدن حال خرابم کتابی از روی عسلی نزدیک به جایی که نشسته بودم برداشتم و مشغول خواندن شدم..

در واقع میخواندم ها ولی نمیخواندم..هیچی ازش متوجه نمیشدم و فقط پشت سرهم ورقش میزددم..

دستم را مشت کردم و کتاب را عصبی سر جایش گذاشتم..

دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و ماساژش دادم که با حس بالا آمدن محتویات معده ام ،به سرعت

سمت دستشویی دویدم و تا توانستم عوق زدم...

حالم خراب بود،خیلی ام خراب بود...

آبی به دست و صورت زرد شده ام زدم و از دستشویی خارج شدم..

همین که وارد سالن خانه شدم صدای زنگ تلفن در فضا پیچید و انگار که صدایش ندای درد و اتفاقی شوم میداد..

نگاهم قفل ساعت شد دقیقا یازده قبل از ظهر را نمایش میداد... به سرعت سمت تلفن رفتم و با دستان لرزان به تماس جواب دادم...
_بله بفرمایید..

صدای ضجه و گریه افسانه خانم در گوشم پیچید که در جایم خشک شدم و وحشت زده و بهت زده گفتم:
_خا..خانم چی شده؟

_آرشا..آرشا تصادف کرده دست تنهام فورا با اقا کوروش بیا بیمارستان دی..
دهانم درست مثل ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده باز و بسته میشد اما تلاشم برای خارج شدن هر آوایی از گلویم بی نتیجه ماند... به خدا که نفس نمیکشیدم..می کشیدم؟
صدای گریه افسانه خانم بیشتر شد و هر لحظه بغضِ مسدود شده راه گلویم بسته تر...
تلفن قطع شد و من مات خیره دیوار شدم..

آیا افسانه خانم شوخی اش گرفته بود؟ آره شوخی بود خانم که بانک رفته بود چطور سر از بیمارستان درآورده بود؟
شتابان پالتو و شالم را پوشیدم و بعد از خاموش کردن شعله گاز با عجله به سمت ماشین اقا کوروش که در قسمت باغ پارک شده بود دویدم...

نمیدانم چهره ام چطور در نظر اقا کوروش نمایان شده بود که مضطرب به سمتم آمد..
_خانم ستوده حالتون خوبه؟
_من خوبم آقا کوروش عجله کن خانم تماس گرفت بریم بیمارستان دی آقا آرشا تصادف کردن..
_یا خدا!!.. سوار شید راه بیفتیم..

با تک بوقی که زد نگهبان در را باز کرد و ما به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردیم...
پس آن حس دلشوره لعنتی که از صبح مانند موریانه در دلم رسوخ کرده بود اشتباه نبود...
هنوز آقا کوروش درست ماشین را متوقف نکرده بود که خودم را به پایین کشاندم و تا قسمت اطلاعات بیمارستان بی وقفه دویدم..
نفس زنان به پرستار گفتم:

_خانم مریضی به اسم آرشا فروزش و اینجا آوردند؟
تا پرستار خواست پاسخم را بدهد صدای افسانه خانم در گوشم پیچید و رویم را به طرفش چرخاندم...
_طناز من اینجا بیا..

به سمتش رفتم و برای تسکین حالش محکم به آغوش فشردمش..
_چی شده خانم شما مگه بانک نرفتی؟ آقا آرشا حالشون خوبه؟
_رفتم عزیزم داخل بانک بودم که از بیمارستان با تلفن همراهم تماس گرفتند و خودم و رسوندم...
_نمیدونم تورو خدا برای آرشا دعا کن هیچکس جواب درستی به من نمیده اتاق عمل بردنش..

ناخودآگاه گفتم یا حسین...

حال خودم دست کمی از حال خانم نداشت اما مجبور بودم خانم را دلداری دهم..
خودم هم از حس و حالم گیج شده بودم که چرا آرشا تا این حد برایم پررنگ شده بود؟ به خودم جواب میدادم بخاطر محبت هایشان است نمک شناسی و بی چشم و رویی بود که نگران حالش نشوم.. اما خودم هم میدانستم با دلایل مسخره سعی دارم به روی پنجره احساس تازه باز شده ام سرپوش بگذارم...
آخ که چه دردی داشت تمام دقایقی که تبدیل به ساعت هایی تلخ و پر از تشویش پشت در اتاق عمل شدند و بر من گذشتند..

دکتر که از اتاق عمل خارج شد چنان به سمتش یورش بردیم که برای لحظه ای از ترس نفش را حبس کرد..

_آقای دکتر حال پسر چطور؟ اصلا کسی به ما جواب درستی نداد که برای انجام چه عملی زیر تیغ جراحی رفته..

_آرام باشید لطفا حالشون خوبه... تصادفی که صورت گرفته دست چپشون به شدت آسیب دیده بود که مجبور شدیم جراحی کنیم و از پلاتین براشون استفاده کنیم الان هم عملشون با موفقیت انجام شد ریکواری هستن به هوش که اومدن منتقل به بخش میشن..

_ممنون ازتون آقای دکتر

وقتی دکتر صحبت هایش به اتمام رسید نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که اتفاق بدتری برای آرشا رخ نداده بود..

_با اجازه خانم ها

با رفتن دکتر دست افسانه خانم را که اشک شوق می ریخت و مدام از خداوند بخاطر سلامتی پسرش تشکر میکرد را گرفتم و برای استراحت تا صندلی انتهای راهرو همراهیش کردم...

سرم پایین بود و نگاهم را به کفش های اسپورت سفید رنگم دوخته بودم که دستی آبمیوه ای را به طرفم گرفت نگاهم را با تعجب بالا آوردم و به پسر قد بلند و خوش قیافه ای که آبمیوه را سمتم گرفته بود دوختم...

_بفرمایید برای شماس

گنگ نگاهش کردم..

_افسانه خانم کجاست؟

وقتی نام افسانه خانم را بر زبانش جاری کرد و مطمئن شدم که اشتباه نگرفته با تشکری آبمیوه را از دستش گرفتم..

_رفتن تا سرویس آبی به صورتشون بزنن الان میان..

_ببخشید من فراموش کردم خودم و معرفی کنم من عرفان عبدی هستم پسر خاله و معاون آرشا..

فورا از جا برخاستم و احوالپرسی کردم..

من این مدت که پرستار افسانه خانم شده بودم هرگز این پسر را ملاقات نکرده بودم که بشناسم چطور مرا شناخته بود عجیب بود اما ترجیح دادم که سوال بیشتری نپرسم..

با صدای افسانه خانم عرفان به طرفش رفت و خاله اش را در آغوش کشید..

— تو چطور اینجایی عرفان؟

— من خودم آرشا رو رسوندم بیمارستان هزینه جراحی و پرداخت کردم و کاری پیش اومد مجبور شدم برم خیالم راحت شد که به خودتون اطلاع دادن بیاید..

— آها که اینطور زحمت کشیدی پسرم..

— این چه حرفیه.. حالش چطوره؟

— دکترش گفت عملش با موفقیت انجام شده منتظریم به هوش بیاد و به بخش منتقلش کنن..

افسانه خانم و عرفان مشغول گفت و گو بودند و عرفان برای خاله اش ماجرای تصادف را تعریف میکرد که گویا خود عرفان هم با آرشا بوده...

صدای ویبره گوشی ام باعث شد دست از گوش دادن بردارم و تماسی که از شماره منزل خودمان بود را پاسخ دهم..

— بله

— سلام کجایی دختر نگران شدیم میدونی ساعت چنده؟

— سلام کبری نه نمیدونم مگه ساعت چنده؟

— ساعت ۸ شب هم گذشته قصد نداری برگردی؟ اصلا تو کجایی؟

— بیمارستان

— چییییی؟ چت شده؟

— من هیچی رییس تصادف کرده با مادرشون اومدم اصلا زمان و فراموش کردم

— باشه خداحافظ

بعد از اینکه تماس قطع شد هرچه اصرار کردم که بمانم افسانه خانم نپذیرفت و به زور مرا با اقا کوروش که آنجا بود راهی خانه کرد و گفت خودش هم آرشا را ببیند خیالش راحت شود به خانه میرود..

بخش آقایان بود و قرار بود عرفان همراه آرشا در بیمارستان باقی بماند...

پای رفتن نداشتم و دلم میخواست آرشا را ببینم بعد بروم اما آنقدر اصرار کردند که برگردم چاره ای جز پذیرش برایم باقی نماند..

خسته و دو دل همراه اقا کوروش به دل شب و خیابان ها برای بازگشت زدم...

چندروزی میشد که آرشا در بیمارستان بستری بود و من ندیده بودمش... چندباری به رسم ادب سعی در برقراری تماس با او داشتم که جویای حالش شوم اما هربار آوای مشترک مورد نظر خاموش میباشد در گوشم

طنین نواز میشد... بالاخره روز چهارم افسانه خانم به همراه آقا کوروش راهی بیمارستان شدند تا کارهای ترخیص آرشا را انجام دهند به دستور خانم من هم باقالی پلو با ماهیچه ای را برای نهار تدارک دیده بودم تا آرشا حسابی جان بگیرد...

مشغول دستمال کشیدن گرد و خاک روی میز منبت کاری بزرگی که روبه روی در ورودی در سالن قرار داشت بودم که نگاهی به چهره خودم که به قول آرشا با روزهای اول خیلی فرق کرده بود و حال آرایش ملیحی داشتم انداختم.. لب های رژ خورده ام را توی دهنم کشیدم و چشمکی حواله ی تصویر خودم در آینه کردم... من جدی جدی با دوماه پیش خیلی فرق کرده بودم...
_چه قشنگ چشمک میزنی...

با شدت سرم را بالا آوردم و به آرشا که ته ریش صورتش را جذاب تر از همیشه کرده و دست گچ شده اش به گردنش آویخته شده بود متعجب نگاهم را دوختم...
_چ..چی؟

خندید ..قشنگ و تو دل برو...

_اول اینکه سلام ..دوم اینکه منم خوبم.. سوم اینکه قشنگ به من چشمک میزنی طناز خانم...
متعجب و گیج سرم را تکان دادم..

_سلام ببخشید هول شدم حالتون خوبه؟چه حرفا میزنید آقا آرشا مگه من به شما چشمک زدم؟
در حالی که از کنارم گذر میکرد با لحن شیطان و در عین حال جدی گفت:

_ممنون خوبم.. بله طناز خانم توی آینه چشمک زدی که من پشت سرت بودم و تصویرتو توی آینه دیدم ..پس اگه به من چشمک نزدی به کی زدی؟
بلند زیر خنده زدم و دستی به موهایم کشیدم..
_به خودم..

انگار بیخیال بحث شده بود که ادامه اش نداد و چه خوب... انگار فقط میخواست حرص من را در بیاورد..
سرش را تکان داد و گفت من به اتاقم میرم استراحت کنم مامان با آقا کوروش رفت خرید کنه الان برمیگرده بهش بگو آرشا رفت بخوابه..
آرام گفتم چشم آقا..

نیم نگاهی روانه ام کرد و لبخندی زد...

_طناز تمیزکاری جز وظایف تو نیست فردا زنگ بزن زری خانم بیاد..
_چشم آقا

چشمکی نثارم کرد و راه اتاقش را پیش گرفت و ندانست که با چشمکش دلم را هم زیر و رو کرد
چند روزی از مرخص شدن آرشا میگذشت اتفاق خاصی نیفتاده بود جز اینکه آرشا تا زمان بهبودی کامل دستش قصد داشت در خانه استراحت کند و اختیار کارخانه را به پسرخاله اش که معاونش هم بود سپرده

بود.. خیلی آرشا را نمیدیدم بیشتر وقتش را در اتاقش بود و من برایم عجیب بود چطور حوصله اش سر
نمی‌رود و مدام کنجکاو بودم تمام وقتش را در اتاقش چه میکند فقط سر تایم ناهار به پایین می‌آمد..
اواسط اسفند ماه شده بود .. با افسانه خانم سرگرم بازی شطرنج بودم که صدای آیفون سکوت خانه را در
هم شکست .. بی درنگ از جا برخاستم و نگاهی به صفحه مانیتور انداختم دختر جوانی را دیدم که عجیب
به آرام شباهت داشت من فقط چندین عکس از آرام که در اتاقش قاب شده به دیوار آویخته شده بود
دیده بودم ... با تردید گوشی را برداشتم آرام که باید عید می‌آمد و چطور امکان داشت بیخبر آمده باشد..
__بله؟

__درو باز میکنید لطفا

__ببخشید شما؟

__آرام هستم

چشمانم از تعجب گرد شدند نیم نگاهی به افسانه خانم انداختم که بیخیال مشغول مزه مزه کردن چاییش
بود و منتظر بازگشت من برای ادامه بازی...

در را باز کردم و گفتم:

__خانم مژده بده که آرام خانم اومدن

__چی داری میگی طنناز؟ آرام که الان باید کانادا باشه

__به خدا راست میگم خانم

افسانه خانم هیجان زده به سمت در ورودی حرکت کرد..

__طنناز برو بالا آرشا رو صدا بزن بیاد

__چشم خانم

با عجله پله ها را طی کردم و پشت در اتاق آرشا ایستادم صدای موسیقی ملایمی از اتاق به گوش می‌خورد..
چند ضربه آرام به در زدم..

__بفرمایید..

لای در را باز کردم و نگاهی به آرشا که با عینک طبی اش جذاب تر از همیشه شده بود و با لبتابش مشغول
کار بود انداختم..

__آقا آرشا تشریف میارید پایین..

__چرا چیزی شده؟

__خواهرتون اومدن

__جدی میگی؟

__بله آقا

لب هایش به لبخند گشادی کش آمدند و گفت بریم..

فورا به سمتم قدم برداشت و هم قدم با من به طبقه پایین آمد..

آرام تا نگاهش به سمت ما کشیده شد دوان دوان خودش را به آغوش برادرش انداخت و جیغ جیغ زنان گفت دستت چی شده؟

— چیزی نیست تصادف کردم سر فرصت برات کامل تعریف میکنم...

تعجب کردم آرشا چرا از دیدن خواهرش خیلی شوکه نشد..

بعد از اینکه در بغل آرشا حسابی رفع دلتنگی کرد به سمت من آمد..

به رسم ادب دستم را مقابلش گرفتم تا با او دست دهم..

از حرکت ناگهانی آرام خیلی تعجب کردم با اینکه مرا نمیشناخت اما گرم و صمیمی مرا به آغوش کشید..

— آرام خانم از دیدنتون خیلی خوشحالم خوش اومدید..

— ممنون طناز جان تعریف تو خیلی از مامان و آرشا شنیده بودم..

آنقدر رفتار گرم و مهربانش به دلم نشست که از همان لحظه ورودش عاشقش شدم..

همه دور هم جمع شده بودند و من هم چمدان های آرام را به اتاقش انتقال دادم و برای آماده کردن وسایل پذیرایی در آشپزخانه مشغول شدم.. صدایشان به گوش میخورد..

— مامان در تعجبم چطور آرشا فضولی نکرد و اومدنمو لو نداد..

— مگه خبر داشتی آرشا؟

— خب بله اما آرام خواست چیزی نگم..

پس آرشا خبر داشت که خیلی شوکه نشد..

— خب چخبرا دخترم مهرداد چرا نیومد؟

— قرار بود باهم برای تعطیلات عید بیایم اما مرخصیش جور نشد و برای دوره جدید کلاس داشت باید حتما میموند منم دلم طاقت نیاورد و زودتر اومدم که بیشتر پیشتون باشم..

— خوش اومدی دخترم خیلی خوشحال شدم که اومدی..

— ممنون.. آرشا قضیه تصادف چیه؟

آرشا مشغول تعریف تصادفش شد که من هم ظرف کیکی که پخته بودم و مقابلشون روی میز گذاشتم..

خواستم به آشپزخونه برگردم که آرام گفت کجا میری طناز بیا همینجا بشین..

مردد سرپا ایستاده بودم که افسانه خانم و آرشاهم دنباله ی حرف آرام و گرفتن و من با خجالت به جمعشان ملحق شدم..

نگاهم را به آرام دوختم موهای بلوندی داشت قد بلند بود و چهره اش انگار نمونه دخترانه ای از چهره آرشا بود.. وقتی لبخند میزد چال لپ داشت و قیافه اش را خیلی بانمک و تو دل برو به نمایش میگذاشت...

یکساعتی در جمعشان نشستم و بیشتر شنونده بودم.. بعد از جمع کردن وسایل پذیرایی و سر و سامان دادن آشپزخانه با خداحافظی گرمی راهی خانه خودمان شدم...

چند روزی از آمدن آرام میگذشت و مثل مادر و برادرش رابطه صمیمانه ای را با من برقرار کرده بود و چندروزی بیشتر تا عید نوروز زمان باقی نمانده بود که پدر کبری که در سبزوار زندگی میکردند فوت شد و همه اعضای خانواده ام راهی سبزوار شدند و آنطور که مشخص بود تا آخر تعطیلات نوروز قصد بازگشت به تهران را نداشتند .. اقوام کبری مانند خودش هیچ یک دل خوشی از من نداشتند و من ترجیح داده بودم که در تهران بمانم ... آرام و افسانه خانم برای خرید به مزون رفته بودند.. آرشاهم که با پسرخاله اش بیرون بود ... با آن سگ نگهبان داخل باغ دیگر بعد از چندماه طرح رفاقت ریخته بودم و حسابی با او مچ شده بودم ... بر خلاف وحشتی که روز اول بر دلم انداخته بود جیکا مهربانترین موجودی بود که در تمام طول عمرم دیده بودم.. حوصله ام سررفته بود در باغ مشغول بازی کردن با جیکا بودم که با صدای تک بوق ماشینی نگهبان در را باز کرد و ماشین آرشا در تیررس نگاهم قرار گرفت ... نگاهی به من انداخت که به نشانه احترام سری برایش تکان دادم...

با پرستیز خاص و همیشگی خودش از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد.. به دو قدمی ام که رسید از کنار جیکا بلند شدم و سرپا مقابلش ایستادم..

_سلام آقا آرشا..

_سلام بر بانوی چشم مشکي..تنهایی؟

_بله مادر و خواهرتون برای دیدن لباس به مزون رفتن گفتند با دوستاشونم قرار دارن ممکنه شب دیر برگردن..

_که اینطور..

_نگاهی به ساعت مچی اش انداخت..

_خب ساعت کارت چیزی نمونده تموم شه آقا کوروش و برای کاری فرستادم میخوای آماده شو خودم میرسونمت..

_نه ممنون خودم میرم شما رو زحمت نمیدم..

_رو حرف رییس حرف نزن دخترجان..

_با خجالت لبم را گزیدم و گفتم چشم..

چند دقیقه بعد حاضر و آماده کنار ماشین آرشا ایستاده بودم و مردد نمیدانستم کجا بنشینم که خودش درب جلو را برایم باز کرد...

کمی از مسیر را رفته بودیم که گفت خب چخبر از خونوادت؟

_خوبن ممنون ..امروز صبح رفتن سبزوار..

_چه زود مسافرت نوروز و شروع کردن

_پدرِ نامادیریم فوت شده و سبزواری هستن برای مراسم رفتن..

_آها ..خدا رحمتشون کنه..

__ممنونم.

__یعنی تو الان بری خونه تنهایی؟

__بله

__پس لازم نکرده بریم خونه .. درست نیست یه دختر جوون تنها خونه بمونه بالاخره باید یکی باشه شاید اصلا اتفاقی خدای نکرده برات بیفته..

__آخه..

__آخه و ماخه نداریم ...پیش به سوی شام که امشب مهمون رئیسی..

تا خواستم لب به اعتراض بگشایم دستش را به نشانه هیس کنار بینی اش گذاشت..

__یعنی نمیخوای شام رو بامن باشی؟

__نه نمیخوام مزاحمتون باشم..

نگاهی به من انداخت و پوفی کشید..

__اصلا خوشم نیاد دوستم بامن تعارف داشته باشه ها.

__تعارف ندارم واقعا.

__پس میریم رستوران حرفم نباشه.

دست هایم را روی سینه ام بهم قفل کردم و زیر لب گفتم چه زورگو..

__شنیدم ها همینه که هست..

خندیدم و خندید ...و ای کاش آن روزهای خوشم با آرشا را میشد به عقب بازگرداند...

نیم ساعت بعد مقابل رستوران شیکی ماشین را متوقف کرد و اشاره زد که پیاده شم و من هم همینکار را انجام دادم..

با هم قدم برداشتیم قدم تا سر شانه اش میرسید و راه رفتن کنار جنتلمنی به آن جذابی تنها حس غرور را در دلم می انگاشت..وارد رستوران شدیم..

به محض ورودمان دیزاین شیک رستوران عجیب چشمک میزد و ناخودآگاه حس گشنگی به من دست داد.. پشت میز دونفره ای کنار دیوار چوبی ته رستوران که جای دنجی بود مقابل هم نشستیم..

پای راستم را روی پای چپم انداختم و به آرشا خیره شدم..

تکیه اش را به صندلی داد و جدی نگاهش را به چشمانم دوخت..

آهنگ لایت و آرامی که پخش میشد یه حس و حال خاصی را در من به وجود آورده بود..

__خب حرف بزن؟

دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهم را بین جمعیتی که پشت میزهای رستوران نشسته بودند چرخاندم..

نفس عمیقی کشیدم..

__از وقتی یادم میاد همیشه تنها بودم و فقط مدرسه و سر و کله زدن با سارا و سامان کمی از تنهایی هامو

پر میکرد..البته اونم دوامی نداشت بچه ها بزرگ شدن و مدرسه ام که تموم شد..میدونی آرشا؟ همه دخترا روانی اینن که یکی باهاشون حرف بزنه..با یکی بخندن..یکی که دست بکشه لای موهاشون و نوازششون کنه و هزار تا چیز دیگه و فرقی نداره اون شخص کی باشه..میتونه مامان باشه.. میتونه بابا باشه..یه رفیق خوب و یا هرکس دیگه ای اما همدرد و همدم فوق العاده ای باشه..من خیلی کم این هارو تجربه کردم مادرم چهار ساله بودم که سرطان گرفت و تنهام گذاشت..باباهم همش سرش به کار گرم بود و کبری هم که هیچ وقت از من خوشش نمیومد..هیچ وقت دوست صمیمی و خوبی نداشتم..البته یکی ام بود ملیحه که پدرش منو به شما معرفی کرد که اونم زیاد نمیدیدم و تازگی ها ازدواج کرده و اصلا خبری ازش نیست که اونم بیخیالش..دختری که این هارو تجربه نکنه شاید کم کم عقده ای بشه مگه نه؟ در سکوت دستی به موهای خوش حالتش کشید و دلم..باخودم که نمیتوانستم تعارف کنم زیر و رو شد.. به راستی که من دلباخته آرشا شده بودم؟

__بستگی داره عقده ای شدن رو چه جوری برای خودت معنا کنی طناز..یه دختر مثل تو میتونه با این موضوع ها بجنگه و اجازه نده ذره ای روی روحیاتش تاثیر بذارن و یکی ام خیلی زود جلوشون کوتاه میاد و اجازه میده سرنوشت هر جور که دلش میخواد زندگیش رو رقم بزنه... نگاهم ماتش شد و گفتم:

__خب آره اینم هست اما معمولا دختری که از خنوادش محبت نبینه محبت رو از بقیه آدمای دیگه گدایی میکنه...

__ببین طناز.. این درسته که همه آدم ها باید تو زندگی عشق و محبت داشته باشن اما خیلی ها بدون این موضوع و نداشتن این هم موفق بودن شاد بودن و از زندگی لذت بردن.. لبخند کجی نثارش کردم..

__طناز این و هرگز فراموش نکن که همه ادم ها باید با زندگی و مشکلاتی که براشون پیش میاد بجنگن و همیشه سعی کنن که سربلند از این جنگ بیرون بیان.. سرم را تکان دادم و خیره به گلدان روی میز توی فکر فرو رفتم..

__طناز؟طناز؟

گیج سرم را بالا آوردم و نگاهم را به آرشا دوختم.

__کجا سیر میکنی دختر نیم ساعته صدات میزنم...

دستی به روسری ام کشیدم..

__ببخشید توی فکر بودم.

__عیب نداره چی سفارش میدی؟

بدون مکث گفتم هرچه برای خودت سفارش دادی لطفا برای منم سفارش بده..

لبخندی زد و مشغول سفارش به گارسن شد..

چه خوب بود که همیشه لبخند جز جدایی ناپذیر از صورتش بود و حس آرامش را به انسان مقابلش القا میکرد...

__آرشا؟

خودم هم نمیدانستم که از کی با رئیسم آنقدر صمیمی و خودمانی شده بودم که در خلوت دونفره مان نامش را بدون لفظ آقا صدا میزدم..

سرش را بالا آورد و نگاه عسلی رنگش را به من دوخت.. در چشم هایش انگار یه حرفی بود یه حرفی که ازش سر در نمی آوردم...

__رابطه تو با خونوادت چطوره؟ البته اگه دوست داری جواب بده..

عمیق نگاهم کرد.. انگار میخواست از چشمانم قصدم از پرسیدن این سوال را بفهمد..

__خب حدودا باهاشون خیلی خوبم.. مادرم که دیدی و از نزدیک رابطمون و دیدی آرام هم که از وقتی ازدواج کرده سالی یکبار میبینمش و رابطمون صمیمی و شوخ طبعانه هست قدرشون و میدونم و برام قابل احترام و با ارزشن پدرم رو هم که ده سال پیش درست زمانی که هجده ساله بودم توی تصادف از دست دادم مرد محترم و مهربانی بود..

محزون لب هایم را توی دهانم کشیدم و گفتم خدا رحمتشون کنه..

__ممنون..

گارسون غذاها را روی میز گذاشت و بعد از تعظیمی که کرد ازما دور شد..

همین که آرشا شروع به خوردن کرد منم با آنکه اشتهای چندانی نداشتم اما مشغول خوردن شدم..

کمی که خوردم عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم و خیره غذا خوردن آرشا شدم..

با آرامش گوشت را تیکه تیکه میکرد و خیلی جنتلمنانه نوش جان میکرد..

سرش را بالا گرفت و جرعه ای نوشابه نوشید و گفت؛

__چرا نمیخوری؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم..

__اشتها ندارم..

ابروهاش و بالا انداخت و گفت باشه پس منم نمیخورم..

چشم هایم گرد شد و متعجب گفتم:

__من اشتها ندارم تو چرا نمیخوری؟

__وقتی دوستم نمیخوره منم نمیخورم حرفم نباشه..

__اذیت نکن آرشا بخور اینجوری ناراحت میشم..

__فکر کردی وقتی نمیخوری و میشینی به من نگاه میکنی من خوشحال میشم؟

__ابروهام بالا پرید و با تعجب به نگاهش خیره شدم...

با چشم هایش به غذای مقابلم اشاره کرد و با لحن دستوری گفت میگم بخور..
بی اراده قاشق و چنگال را دست گرفتم و شروع به خوردن کردم..
ازش حساب میبردم ناخودآگاه .. خیلی ام حساب میبردم..

شب خوبی را با آرشا گذراندم وقتی به خانه برگشتیم افسانه خانم و آرام از فوت پدر کبری اظهار تاسف کردند و اما از ماندن من در آنجا تا پایان تعطیلات خیلی استقبال کردند و مرا بازهم شرمنده ی محبت های خودشان کردند...

مشغول مطالعه کتاب شعر پروین اعتصامی بودم و سخت در اشعار زیبایش غرق شده بودم که گویی فقط جسمم در جمع حضور داشت..
_طناز؟

کتاب را بستم و با لبخند کجی به آرام زل زدم..
درحال ور رفتن با دکمه ی مانتویش بود..

_پاشو دختر برو آماده شو بریم بیرون خرید کنیم دوسه روز دیگه عیده امشبیم وسایلمون و جمع کنیم بریم شمال..

بعدم مشغول زمزمه آهنگی شد..

_برو از کوچه ها گذر کن

ببین تنهایی ام دورانی داره

خدای همراه شب گردای تنهاست

محاله که تورو تنهات بذاره

_آرام جون ایی گوش میدی؟

با لبخند گفت آره گاهی اوقات..

هر بار که چیز جدیدی از آرام کشف میکردم بیشتر عاشق شخصیتش میشدم..

آن روز تا آخر شب با آرام در خیابان ها و پاساژ ها به دنبال خرید بودیم .. به راستی که چه لذتی داشت در رگال لباس های شیک خرید کردن .. هرآنچه را که دوست داشتم آرام حساب میکرد و میگفت امشب مهمان منی همه خریدا عیدی توئه عزیزم..

آنقدر خیابان گردیمان به طول انجامید که وقتی به خانه برگشتیم تاریکی مطلق فضا نشان از خواب عمیق آرشا و افسانه خانم میداد..پاورچین پاورچین به طبقه بالا رفتیم آرام به اتاق سابق خودش رفت و من هم به اتاق مهمان.. تا نیمه های شب به خریدهای زیبایم نگاه میکردم و با وسواس خاصی همه را در ساک دستی که آرام در اختیارم قرار داده بود گذاشتم..

صبح با صدای زنگ گوشی ام خواب الود و نالان فوراً دوش گرفتم و لباس هایی که برای طول مسیر سفر انتخاب کرده بودم را پوشیدم.. میخواستم صبحانه آماده کنم که همگی مخالفت کردند و گفتند بین راه

میخورند... خیلی هیجان داشتم اولین باری بود که در تمام طول عمرم میخواستم شهر دیگری جز تهران را ببینم دریا را فقط در تلویزیون دیده بودم... تمام طول مسیر را تا به ویلای خانواده فروزش در نوشهر برسیم من لحظه به لحظه تمام آن مناظر را با جان و دل به آغوش میکشیدم و دچار هیجان بیش از حد از دیدن آن همه سرسبزی و زیبایی شده بودم.. تنها چیزی که در آن حال خوب آزارم میداد جای خالی سارا و سامان کنارم بود چقدر که بچه ها دوست داشتند شمال را ببینند.. آهی کشیدم و آرام تکیه ام را به صندلی ماشین دادم.. سرم را که بالا گرفتم در آینه ماشین با آرشا چشم تو چشم شدم .. با نگاهی میپرسید چه شده حالت غمگین شد..

لبخندی به رویش زدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم باقی مسیر را بخوابم.. وقتی رسیدیم برخلاف تصورم که در ویلایی لوکس اقامت خواهیم گزید آرشا مقابل یک خانه چوبی قدیمی دو طبقه توقف نمود همه با هیجان پیاده شدند و اما من مات تصویر پیرزن خوش چهره ای که تصویر نورانی و لبخندش مانند خواب و خیال بود و بیشتر به فرشته ای آرامش بخش شباهت داشت تا انسان که محکم آرام و آرشا را به آغوش گرفته بود شدم...

__بیا جلو طناز مادر بزرگم هستند..

__واقعا؟ من نمیدونستم..

با لبخند به سمت پیرزن که بچه ها عزیزجون صدایش میزدند رفتم که مرا هم به آغوش کشید..

__خوش آمدی دخترم آرشا گفته بود مهمان ویژه داریم..

__ممنون عزیزجون شما مادر افسانه خانم هستید؟

__بله درسته بفرمایید بالا..

با تعارف عزیزجون به داخل خانه رفتیم و من عاشق آن سبک قدیمی و اشیای عتیقه داخل خانه شدم... همه چیز از تمیزی برق میزد. آرامش عجیبی که آن خانه به انسان منتقل میکرد گویی در خود بهشت پا گذاشته بودم...

وسایلمان را که در اتاق های طبقه بالا جا دادیم به کمک عزیزجون سفره را پهن کردم و همه گرد سفره باصفایش که با انواع و اقسام ترشی ها و خوراکی های شمالی و سبزی پلو با ماهی خوش عطرش آذین شده بود نشستیم و مشغول خوردن شدیم.. پدر افسانه خانم هم که پیرمرد بسیار مهربان و مهمان نوازی بود بعدازظهر به خانه برگشت و گفت برای انجام کاری به آمل رفته بوده..

جو صمیمی شان را خیلی دوست داشتم افسوس که من حتی پدربزرگ و مادربزرگ هایم را نیز قبل از متولد شدنم از دست داده بودم و هرگز صفایی که بقیه از خانه مادربزرگشان میبردند من تجربه نکردم و محروم بودم..

بعد از استراحت آرام پرسید:

__طناز بنظرت تا دریا بریم قدم بزنیم؟

فانوسم باش

__نزدیکه؟

__آره خیلی نزدیکه آماده شو

دکمه های پالتویم را میبستم هوای آنجا هنوز هم سوز سردی داشت و باید حتما پالتو میپوشیدم که صدای زنگ گوشی ام در فضا پیچید..

تنها کسی که کنجکاو به دهانم خیره شده بود تا پاسخ دهم آرشا بود..

__بله بفرمایید؟

__سلام آجی خوبی؟چخبر؟

__سلام سامان عزیزم من خوبم تو خوبی؟سارا خوبه؟بابا و کبری خوبن؟

__همه خوبن کجایی؟

__به بابا گفته بودم با خانواده افسانه خانم اومدم نوشهر خونه مادرشون.

__عه خوش به حالت آجی شمال قشنگه؟

__آره قشنگه انشالله یه بار میارمت..کی برمیگردید؟

__نمیدونم خسته شدیم همش مراسم ختم همش ماتم اینجور که مامان دستور داده تا آخر تعطیلات اینجا بایم

__باشه عزیزم مراقب خودت باش سارا کجاست؟

__سارا پیش من نیست اومدم از تلفن عمومی بهت زنگ بزنم دلم برات تنگ شده بود سارا نتونست بیاد

ولی خیلی سلام رسوند.

__من قربون هردوتون بشم مراقب خودتون باشید سارا هم ببوس از طرف من.

بعد از خداحافظی از سامان با آرام هم قدم شدم که به سمت در خروجی برویم که آرشا گفت صبر کنید منم میام..

پا گذاشتن روی شن های نرم ساحل لذتی وصف ناشدنی در جانم انداخته بود.. همپای آرام و آرشا قدم میزدیم و از دیدن دریای زیبا به وجد آمده بودم..به پیشنهاد آرشا در آلاچیق خالی که آن نزدیکی بود رفتیم و روی سکوهایش نشستیم.. آرشا برای خریدن نسکافه به کافه کلبه ای که کنار آلاچیق قرار داشت رفت.. آرام خودش را بیشتر به سمت کشید که متعجب نگاهش کردم..

__چیزی شده آرام جون؟

__نه عزیزم یکم دلم واسه مهرداد تنگ شد جای خالیشو حس کردم..

__ایران و دوست داری؟

__ایران رو با تموم خوبی ها و بدی هاش دوست دارم. میدونی طنناز؟ هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه. اما خب دوری از خونوادم سخت آرامز میده خیلی به آرشا همیشه اصرار میکنم که به کانادا بیاد مامان دوست داره که بیاد لنگ آرشا مونده که همیشه جواب سربالا میده..

یک لحظه از فکر اینکه اگه آرشا با آرام به کانادا بره حس کردم قلبم نزد و رنگم پرید... من چم شده بود؟ چرا دوست نداشتم آرشا بره؟ با خودم در جدال بودم که آرشا سینی پلاستیکی که سه لیوان نسکافه داغ داخلش بود و بخار داغش هوش را از سر میپیراند مقابلم گرفت.. با تشکر یکی برداشتم و انگشتانم را دور لیوان داغ محبوس کردم..

آرشا پرسید طنز چرا دماغ شدی؟

__من خوبم چیزی نیست..

میخواستم بحث را عوض کنم که همینجوری پرسیدم راستی آرام جون چه رشته ای میخونی؟

__من اونجا درس معماری خوندم و عاشق رشته هستم کار میکنم...

__چه خوب

دست هایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

__تو چی؟

نگاهم را به آرشا دوختم و آب دهانم را قورت دادم..

__فعلا هیچی..

صدای متعجبش در گوشم پیچید..

__وا چرا هیچی..

وقت نشد کلا همه چی زندگیم بهم خورد اما خب داداشت یه قولایی داده هروقت حوصلم سر جاش اومد

کمکم کنه خودمو برای کنکور آماده کنم.

__خیلی ام عالی اما رو قول آرشا حساب نکن.

__چطور؟

__خودش درسش افتضاح بود باورت میشه دیپلمش و با معدل ده گرفت..

نگاهی به قیافه آرشا که با ایما و اشاره سعی داشت آرام را ساکت کند انداختم و پقی زیر خنده زدم..

چندروزی میشد که در نوشهر بودیم خیلی به من خوش گذشته بود همه چی عالی بود مدام به تفریح

میرفتم و ساعتها ساحل دریا مینشستم و به دریا خیره میشدم چیزی که نگرانم کرده بود زمزمه های آرام

در گوش آرشا بود که راضی اش کند به همراه مادرش به کانادا بروند... آن روز آرام بحث را جدی تر گرفت

و پافشاری اش را بیشتر کرد.. دلم حسابی گرفته بود... بعد از ظهر که همه برای استراحت به اتاق هایشان

رفتند من به سمت ساحل رفتم و روی شن های خیس نشستم و به نقطه ای دور خیره شده بودم.. عطر تلخ

و خاص آرشا در بینی ام پیچید نگاهم را به کنارم انداختم که نگاهمان در هم دقیقه ای قفل شد و چرا

ضربان قلبم آنقدر بالا رفت؟

__طنز؟

__جا..جانم؟

— چرا اینجا تنها نشستی از پنجره دیدمت اومدم سراغت ببینم دوستم چرا پکره؟

— تصمیمت چیه؟

تصمیم چیم؟

نیم نگاهی روانه اش کردم و گفتم:

— اینکه بخوای ایران بمونی یا بری کانادا...

بلند شد و منم از جا بلند شدم شروع به راه رفتن در امتداد دریا کردیم دمی گرفتم و در حالی که سعی

میکردم قدم هایم را با لجبازی با قدم هایش هماهنگ کنم گفتم نگفتی خب تصمیمت چیه؟

— نمیدونم راستش زیاد برام مهم نیست.

نگاه محزونم را به نیم رخ جذابش دوختم..

— کجا میتونی راحت تر زندگی کنی؟

شکه نگاهم کرد..

— طنز چه گیری دادی ها.

اخم هایش را توی هم کشید و موهایش را به بالا هدایت کرد..

— طنز باید درست رو ادامه بدی.. باید..باید..باید.

عجیب نگاهش کردم و دستی به شالم کشیدم.

— نظر خاصی ندارم..

آرام خندید و گفت:

— ایران بمونیم؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و متعجب نگاهش کردم..

— بمونیم یا بمونی؟

نگاه به نگاهم دوخت و لب زد:

— آره بمونیم..

گیج نگاهش کردم و ایستادم..

— یعنی چی؟ مگه قرار نبود بری کانادا؟

برای اولین بار دستم را کشید و دنبال خودش مجبور به راه رفتنم کرد..

— من کنارت میمونم خانم خانما..

دهانم از تعجب باز ماند و چشم هایم از حدقه بیرون زد..منظورش چه بود؟

— یع..یعنی چی؟

لبخند به لب نگاهم کرد و گفت:

— یعنی قرار نیست تا آخر عمرم تنهات بزارم..

__میشه واضح بگی؟

__طناز با من ازدواج کن...

آنقدر از صراحت کلامش جا خوردم که حس معلقی بین زمین و آسمان را داشتم..

__آخه.. آخه چی داری میگی..

__آخه نداره که دختر خوب..میخوای اصلا برم؟

عجیب و غریب نگاهش کردم و گفتم:

__نه..نه..اما خواهرت چی؟مادرت که دوست داره بره چی؟زندگیت؟ حتی شغلت که آرام میگفت اونجا

بیشتر پیشرفت میکنی؟

خندید و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.. چرا امروز آنقدر میخندید..

__همش رو الانم دارم و میتونم شرایط حتی بهتر و هم توی ایران اوکی کنم.

گیج نگاهم را به روبه رو و چند جوانی که لب ساحل نشسته بودند و آواز میخواندند دوختم و جدی گفتم:

__حالم از ترحم بهم میخوره.

حس کردم سر جاش ایستاد و من قدم هایم را استوار تر برداشتم.

__وایسا ببینم طناز..

سرجام ایستادم و منتظر بهش چشم دوختم..

نزدیکم شد..

__منظورت از ترحم چیه؟تو اینکه من بخوام با دختر مورد علاقم ازدواج کنم و توی کشور خودم بمونم و ترحم

میدونی؟

دست هایم را در هم قفل کردم و دوباره مشغول راه رفتن شدم..

__حرفی ندارم..

خندید و گفت:

__نباید حرفی داشته باشی اخه پسر به این مهربونی آقای جاذبی باکلاسی کجا گیرت میاد؟

چشمانم را گرد کردم..

__کمتر برای خودت نوشابه باز کن من منظورم به موندن یا رفتن بود که گفتم حرفی ندارم..

__اره عزیزم تو گفتی و منم باور کردم..خب دیگه خجالت نکشی بگو ببینم ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت طلایی رنگم که هدیه آرشا بر سر سفره ی سال تحویل بود انداختم و گفتم:

__حدودا ۵

نفسی گرفت و دست هایش را در جیب پالتوی خوش دوختش فرو کرد..

__خوبه..بهتره بریم خونه تا بقیه بیدار شدن و این خبر خوب و بهشون بدیم..

__کدوم خبر خوب؟

اینکه ازم خواستگاری کردی طنز جان و من به کنیزی قبولت کردم..
پررویی زیر لب نثارش کردم..

عمیق به صورتم خیره شده بود که باد موهای بلندم را از زیرشال به بازی گرفت..
قشنگ به چهره مردانه اش زل زدم.. چرا اینقدر خوب بود؟ چرا اینقدر به من محبت میکرد؟ و باید اسم
حسشو میذاشتم؟ علاقه؟ محبت؟ ترحم؟ یا چی؟

بسه دختر حیاکن بس نگام کردی خجالت کشیدم..
و با خنده پا به فرار گذاشت سرعتم را بیشتر کردم و دوان دوان دنبالش کردم..
اخ که چه روزهای خوبی با آرشا داشتم..

وقتی به خانه عزیزجان برگشتیم آرشا بدون مقدمه و حرف اضافه به همه اعلام کرد که از من خواستگاری
کرده و مرا دوست دارد برخلاف انتظارم هیچکس شوکه نشد و سوالی نپرسید بلکه آرام با لودگی تمام
شروع کرد به خوندن آهنگ بادا بادا مبارک بادا...

بعد از اینکه آرشا تصمیمش را با خانواده اش در میان گذاشت من در جمعی که بیشتر از روزهای اول که برای
کار به خانه شان رفته بودم خجالت زده و دست و پا چلفتی بودم.. روزهای خوبی را میگذراندم آرشا انقدر از
هر نظر خوب و بی نقص بود که حتی نمیخواستم راجع به پیشنهادش لحظه ای فکر کنم چرا که جوابم بی چون
و چرا مثبت بود.. شاید من از همان روز اول که در کارخانه ملاقاتش کردم دلم را به آرشا باخته بودم و
پیشنهاد ازدواجش نهایت آرزوی من بود که حال تحقق یافته بود... هرروز باهم به گردش و تفریح میرفتیم
و ساعت ها خودمان را در رویای روزهای آینده غرق میکردیم... روز نهم بود که بنا به خواست آرشا که
کارهای عقب افتاده مربوط به امور کارخانه داشت همگی بعد از خداحافظی با عزیزجان و آقا جان مهربان راهی
تهران شدیم... چندروز پایانی تعطیلات در تهران هم حسابی خوش گذشت آرشا از صبح تا ظهر کارهایش را
سامان میبخشید و بعد از ظهرها تا آخر شب در تهران میچرخیدیم و لذت میبردیم.. به راستی که حتی قدم
زدن کنار مرد کاملی مثل آرشا هم انسان را به وجد می آورد
روز یازدهم فروردین بود که تماسی از ملیحه دریافت کردم..

بله بفرمایید؟

سلام طنز هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا هیچکس خونتون نیست چندبار رفتم هرچه در زدم کسی در و باز
نکرد..

سلام تو خوبی؟ یه نفس بگیر بعد پشت هم بگو.. پدر کبری فوت شده همه رفتن سبزوار..
خدا رحمت کنه تو چی کجایی توام رفتی؟

من نه رفتم تهرانم خونه ی خانم فروزش موندم تا برگردن..

اوه چه باحال..

خب نگفتی کارت چی بود این همه زمین و زمان و بهم دوختی؟

__فردا جشن عروسیمه ده باره برات کارت دعوت میارم نیستین که بهتون بدم شمارتم هربار میگرفتم در دسترس نبود تا الان که موفق شدم باهات حرف بزنم..

__عه بسلامتی مبارک باشه عزیزدلم..

__میای که؟

__خب نمیدونم آخه تنهام یکم سخته واسم تنها بیام حالا نمیدونم چی پیش بیاد یکمم حال و حوصله ندارم.

__تو بیخود کردی حال و حوصله نداری مثل بچه آدم میای آدرس و ساعت و برات پیامک میکنم بای.

__اجازه نداد حرفی بزنم و تماس را قطع کرد.. جشن عروسی ملیحه را دیگر در کجای دلم میگذاشتم.

__با خودم در فکر و جدال رفتن یا نرفتن به جشن بودم که با صدای آرشا از ترس تکانی خوردم...

__چرا نمیخواهی بری؟

__چون حال ندارم.

__دستی به موهای خوش حالتش کشید.

__باید بری ..این یه دستوره.

__یهو زیر خنده زدم ..چه هیجان انگیز..

__جون بابا رئیس..

__از گوشه چشم نگاهم کرد.

__لباس داری؟ یا ببرمت بخری؟

__بی حس و حال شانه ای بالا انداختم..

__نمیدونم

__یقه پیراهنش را صاف کرد و من مدام این جمله که آرشا چقدر خوش استایل بود در ذهنم رژه میرفت..

__برو لباس بپوش که برای فردا شب خرید کنی منم همراهت میام تنها نباشی..

__با حالت زار به قیافه اش زل زدم..

__توام میای؟

__خودت رو شل و ول نگیر بله میام من رئیس حسین اقام قبل از اینکه دخترش تورو دعوت کنه حسین اقا

__من و دعوت کرده..

__خندیدم و از روی کاناپه بلند شدم در حالی که به سمت اتاقم برای تعویض لباس میرفتم با نیش باز گفتم

__زورگو

__لبخند کجی تحویلیم داد و با غرغر به سمت اتاقش رفت..

__با لبخند عجیبی لباس پوشیدم و با یه عالمه حس خوب از اتاق خارج شدم که با آرشای همیشه خوشتیپ

__روبه رو شدم..

__با لبخندش گفت:

__چقدر خوشگل شدی..

لبخندم بیشتر کش آمد و باشادی باهم از خانه خارج شدیم ... همین که توی ماشین نشستیم گفت:

__خیلی خوشحالی ها..

آرام خندیدم و موهای مشکی مواجهم را زیر شال سبز رنگم هدایت کردم..

__آره خیلی خوشحالم همینکه کنارمی خوبه..

ابروهاش بالا پرید..

__آفرین ..انگار کم کم داری قدر من و میدونی و وجود گوهر بارم روت تاثیر میذاره..

نگاهم را به نگاه خوش رنگش دوختم..

__آرشا ازت به خاطر همه چیز از ته دلم ممنونم..

عینک آفتابیش را روی موهایش قرار داد..

__برای چی ها دقیقا؟

دست هایم را در هم قفل کردم و نگاهم را به نیم رخ جدی اش دوختم..

__کمک هات..بودن هات..حرفات..دلداری هات..و... انقدر زیاده که نمیشه همه رو گفت..

نیم نگاهی روانه ام کرد..

__وظیفه بود و خوشحالم که الان حالت خوبه و خوشحالی..

لبخندی به رویش زدم و تکیه ام را به صندلی دادم..

نگاهم را به خیابان های نسبتا خلوت در آن روزهای تعطیلات تهران دوختم ..تهران همیشه تعطیلات نوروز

خلوت میشد و دلگیر انگار به آن شلوغی و دود و دم و ازدحام بیشتر عادت داشتیم..

بعد از نیم ساعت جلوی مرکز خرید پیاده شدیم و همین که وارد شدیم سر و صدای آهنگی که در فضا پخش

میشد گوش هایم را پر کرد..

__از این ور بریم..

سری تکان دادم و پشت سرش به راه افتادم..

__آرشا؟

نگاهم کرد و من ادامه دادم..

__اینقدر که با تو این مدت اومدم خرید هرگز تو کل عمرم نیومدم..

آرام خندید..

__چه جالب..

سری تکان دادم و با دیدن لباس قرمز بلندی که پشت ویتترین مغازه ای بود ذوق زده گوشه پیراهنش را

دنبال خودم کشیدم..

__خیلی نازه..

فانوسم باش

متعجب گفت:

—چی نازه؟

با دستم به لباس اشاره کردم و در حالی که وارد مغازه میشدیم گفتم:

—این لباس و میگم..

خندید و با سر تایید کرد..

به سمت فروشنده رفتم و گفتم:

—سلام میشه اون لباس قرمز پشت ویتترین و برام بیارید؟

فروشنده که دختر جوانی هم بود دیتی به موهایش کشید..

—آره گلم..

لبخندی زدم و نگاهم را به آرشا که جدی به من خیره شده بود دوختم...

بهد از چند دقیقه لباس رو جلوم گرفت که با مکث از دستش گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم..

لباس را با هزار بدبختی پوشیدم و با لبخند به خودم زل زدم..چقدر تو این چندماه تغییر کرده بودم..

دودل به در زل زدم.. آرشا باید من رو میدید و نظر میداد؟

نفسی گرفتم و در یک تصمیم ناگهانی گوشه در را باز کردم و اسمش را صدا زدم..

سرش را بالا گرفت و گوشی اش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و بی توجه به فروشنده که روی آرشا زوم

کرده بود به سمتم آمد..

—پوشیدی؟

سرم را تکان دادم که نزدیک شد و تو درگاه اتاق پرو ایستاد..

—بچرخ ببینمت..

آرام خندیدم و با خجالت چرخش به دور خودم زدم..

—خیلی قشنگ شدی

زیر چشمی نگاهش کردم که لبخندی به رویم زد و همین لبخند کوتاهش باعث شد ضربان قلبم بالا برود..

—مرسی..

چشمکی روانه ام کرد و در را بست..

با نیش باز به خودم در آینه خیره شدم و لباس هایم را تعویض کردم..

از در خارج شدم و نگاهم را در مغازه چرخاندم که دیدم آرشا نیست..

متعجب رو به فروشنده گفتم..

—اقایی که..

پريد میان صحبتتم..

—بیرون رفت..

به سمتش قدم برداشتم و گفتم قیمت لباس و لطفا میگوید؟

دستی با ناز به موهایش کشید و گفت:

—آقایی که همراهتون بود حساب کرد..

ابروهایم بالا پرید چه کارهایی میکرد ها..

لباس را توی پلاستیک گذاشت و به دستم داد با ذوق و شوق از مغازه بیرون زدم که با آرشا روبه رو شدم..

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

چرا بدون اجازه پول لباس منو حساب میکنی؟

جدی نگاهم کرد

—هرکاری دلم بخواد میکنم.

دهانم از لحن جدی اش از تعجب باز ماند و بی حرف پشت سرش راه افتادم..

—خب طنز دیگه باید چی بخری من خیلی از خرید خانم ها سردر نمیارم..

ابروهام و توی هم کشیدم..اصلا چه معنی داشت که بخواد از خرید خانم ها سر دربیاره؟

—خب..

منتظر به من چشم دوخت که با همان صورت اخمو گفتم..

—کفش..

دستش را جلو آورد و وسط جمعیت میان دوتا ابروم کشید..

—حالا چرا اخم داری؟

چشم هام گرد شد و همین حرکتش کافی بود تا تپش قلبم بالا بره و حرف تو دهنم بماند..

—ام..ام..

مردانه خندید و نگاهم روی لبخندش مات شد.. اسم این حس چه بود؟

—زبونت و موش خورده که فقط ام ام میکنی؟

—نخیرم

زبانم را درآوردم و لجبازانه گفتم؛

—اینهاس ببین هست..

خندید و با دستش آرام به کمرم ضربه ای زد به منظوره حرکت کنم..

آن روز جدا از خرید برای جشن ملیحه تقریبا خرید یک عروس کامل را کردیم هرچه میگفتم نمیخواهم آرشا با

اصرار از همه چیز برایم میخرید و من هم قدم با آرشا خوشحال و با اشتیاق مشغول خرید میشدم و انگار

زندگی کم کم داشت به منم لبخند میزد.. لبخند میزد و میفهموند که هنوزم امیدی برای نفس کشیدن

هست...

آرشا لبخندی به روم پاشید و با لحن شیطونی گفت:

__چه عسلی شدی شما خانمی..شماره بدم خدمتتون؟
زیر خنده زدم که صدای خنده ام میان سر و صداها و صدای بلند آهنگ گم شد..
__جون خنده اتم قشنگه..
لبم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:
__کمتر چرت بگو.
ابرویی بالا انداخت و دستی به کت خوش دوختی که پوشیده بود کشید..
__بریم برقصیم؟
نگاهی به جمعیت دختر پسرهایی که دور ملیحه و همسرش حلقه زده بودند و میرقصیدند انداختم..
__نه.. من نمیام خودت برو.
شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت پس بیخیالش ضعیفه رقص چیه بیا موز بخور..
نصفه موزی را که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم...
بعد از شام آرشا گفت میرم دست هامو بشورم و به سمت سرویس بهداشتی تالار حرکت کرد..
__میتونم اینجا بشینم کوچولو؟
نگاهم رو گیج بالا آوردم و با دیدن پسری که مقابلم ایستاده بود گفتم:
__بله؟
لبخند عجیبی تحویل داد و کنارم جا خوش کرد..
کمی خودم را ازش فاصله دادم و سعی کردم بی خیالش باشم که صداش زیر گوشم بالا زد:
__چند سالت به خوشگله؟
اخم هایم را در هم کشیدم ..چرا سوال بی ربط میپرسیدی؟
__فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.
خنده بلندی کرد و صورتش را مقابل صورتم گرفت..
__ای جانم چه صدای قشنگی..
قلبم را یک جایی درست نزدیک به حلقم احساس کردم و سر خوردن قطرات عرق را از روی کمرم احساس کردم..
با دستپاچگی بازم خودم را کمی به عقب کشیدم و سعی کردم نادیده اش بگیرم..
__میتونم شماره ات رو داشته باشم؟
با استرس نیم نگاهی به قیافه اش انداختم و با ترس از جام برخاستم که دستش دور مچم قفل شد..
چشم هایم از حدقه بیرون زد و نفسم به شمارش افتاد..
خندید و اشک های من از ترس سرازیر شدند.. از ترس شروع به لرزیدن کردم .. دهانم باز و بسته شد تا حرفی نثارش کنم اما بی فایده بود.. صورتش را بهت پر کرد و با تعجب نگاهم کرد که پا به فرار گذاشتم و

جلوی درب ورودی تالار با آرشا سینه به سینه برخورد کردم..
نگران و سرا سیمه پرسید..

__طناز چیشده؟

چشم هایم سیاهی رفت و روی زمین پرت شدم...

...

چشم هایم را باز کردم آرشا را نگران روی سر خودم دیدم که با استرس به من چشم دوخته..

__خوبی طناز؟ من نصفه عمر شدم

چشمانم را به نشانه خوبم باز و بسته کردم...

تکان خوردم که سرمی که به دستم وصل بود سوزش گرفت و جیغ خفه ای کشیدم..

ماجرا را برای آرشا تعریف کردم..

__پسره آشغال عوضی.. وایسا پیداش میکنم پدرش و درمیارم..

کلافه نگاهم را به آرشا که توی اتاق درمانگاه با اعصابی داغان راه می رفت دوختم..

__اگه اوضاع از اینی که الان هست بدتر میشد چی؟ من باید جواب خونوادت و چی میدادم..

وسط اون همه استرس و حال بد لب هایم خندید و آرشا شاکی نگاهم کرد.

__حرص خوردن من خنده داره لیدی؟

روی تخت نشستم و درحالی که موهام رو از توی صورتم کنار میزدم گفتم:

__نه خنده نداره اما خوشحالی داره..

از سر کلافگی پوفی کشید و گره ابروهاش کور تر شد...

__نمیدونم از دستت باید چه کار کنم؟

خندیدم..حالم را با نگرانی که بابت حالم داشت خوب کرده بود..من عالی بودم و حال خوبم را مدیون

توجه آرشا نسبت به خودم بودم..

__مگه باید کاری ام کنی؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد..

__طناز تو که نمیدونی از هوش رفتی چه حالی شدم.. من رو دق میدی بعد خودت میخندی؟

مات خیره اش شدم و یه حسی در مایه های شادی بی حد و مرز به من هجوم آورد و با صدای لرزونی گفتم..

__ب..بخشید..

نزدیکم شد و لبه تخت نشست نگاه عسلی اش را به چشمان مشکی ام دوخت..

__حواست رو به خودت جمع کن..تو امانتی دست خودت.

سردرگم خیره اش شدم که کمی بیشتر نزدیکم شد و گفت:

__امانتی از من دست خودتی اوکی؟

ضربان قلبم بالا گرفت و با هول و دستپاچگی خودم را کمی عقب کشیدم.. دوستش داشتم؟

—چشم..

صدای خنده اش زیر گوشم اوج گرفت و بعد از زدن چشمکی از روی تخت بلند شد و با گفتن استراحت کن از اتاق خارج شد..

روی تخت ولو شدم و دستم را روی قلبم که بی امان به سینه ام میکوبید گذاشتم .. انگار با حرفهایش قصد جانم را کرده بود..

خانواده ام از سبزوآر بازگشته بودند و آرام به خاطر اینکه در مراسم خواستگاری یک دانه برادرش حضور داشته باشد تاریخ بلیط برگشتش را به تعویق انداخته بود..

وقتی افسانه خانم با پدرم تماس گرفت و اجازه خواستگاری خواستند پدر سکوت کرده بود و بچه ها خوشحال شدند اما کبری وقتی ماجرا را از زبان پدر شنید جنجالی به پا کرد که هنوز کفن پدر من خشک نشده سور و ساط عروسی در این خانه بپا میکنند.. و این دختره ورپریده رفته کار کنه یا شوهر پیدا کنه؟ آنقدر گفت و گفت که پدرم عصبی شد و با داد و فریاد با کبری برخورد کرد. مدام میگفت مگر تو برایش مادری میکنی؟ مگر تو دل خوشی از این بچه داری؟ حالا هم که موقعیت ازدواج خوبی برایش فراهم شده تو داری با حرف هایت سنگ میندازی؟ خلاصه که آن شب دعوای سختی میانشان صورت گرفت که من اصلا از آن شرایط خشنود نبودم .. از صدای داد و فریادشان سرم را به زیر پتو بردم و با دستم شقیقه هایم را ماساژ دادم.. که صدای سارا باعث شد پتو را کنار بزنم و نگاهش کنم..

—آجی تورو خدا تو ببخش نمیدونم چرا مامان اصلا با تو خوب نمیشه.

—اشکال نداره عزیزم.

—ناراحت نباش تورو خدا به حرفاشم توجه نکن حتما با آرشا ازدواج کن..

لبخندی به مهربانی خواهرم زدم و تنگ به آغوشم کشیدمش..

—طناز؟ طناز؟

—بله زهرا؟

—کجایی تو دختر یکساعته دارم صدات میزنم؟

—همین جام جایی نیستم چیشده؟

—پاشو بیا شام بخور

—میل ندارم

زهرا آمد کنارم لبه تخت نشست..

—آخه من قربونت بشم طناز باز که چشمات بارونیه..

آنقدر دلم برای آرشا و خانواده ام تنگ شده بود که بغضم ترکید و خودم را به آغوش زهرا انداختم و سودای گریه سر دادم...

من از دیدن یک مزاحم دست و پایم را گم میکردم و غش میرفتم چه بر سرم آمده بود که پشت میله های زندان سر میکردم..

بارها و بارها تصمیم گرفتم خودم را تا قبل از اجرای حکم خلاص کنم اما مگر گذشتن از جان راحت بود؟ چقدر من بدبخت بودم که بدون همراه و همدم کنج قفسی زار میزنم..

دلداری های زهرامم دردی از دردهایم نکاست...

تکیه ام را به دیوار زدم و ذهنم پر کشید به شب خواستگاری..

خواستگاری که بیشتر به ماتمکده شباهت داشت .. همه سکوت کرده بودند و کسی از ترس عکس العمل کبری جرات نداشت سخنی به میان بیاورد .. من چقدر اولش از خانه کوچک و اسباب و اثاثیه قدیمی که داشتیم در برابر خانواده فروزش خجالت کشیده بودم .. اما بعد با دیدن رفتار گرم و صمیمی خانواده آرشا کم کم با خودم کنار آمدم..

کبری آن شب هم زهرش را به من ریخت و گفت ما عزاداریم و دختر شما هم که عازم اگه جواب طناز مثبت پس ناز کردنش برا چیه ما مراسم نمیخوایم..

جوری صحبت کرد که بابا هم سکوت کرد و افسانه خانم که حسابی شوکه شده بود همان شب انگشترش را به عنوان نشان در انگشت حلقه ام انداخت و بعد از اینکه صورتم را بوسید گفت بعدا سر فرصت با آرشا برو حلقه بگیرین..

من بغض کرده بودم دلم مراسم میخواست دلم عروس شدن میخواست من به راحتی میدانستم کبری از حسودی اینکه نکند برای من مراسمی مجلل برگزار کنند آنطور تمام مراسمات را کنسل کرد البته خانواده آرشا هم فامیلی در ایران نداشتند.. اما من به خوبی میدانستم که کبری سالهای سال هم که از ازدواجش با پدرم میگذشت همیشه حسرت میخورد که هیچ مراسمی نداشته و هربار عروسی کسی دعوت میشدیم با حسادت به جای اینکه برایشان آرزوی خوشبختی کند فقط میگفت خدا شانس بده...

من در غریبانه ترین حالت ممکن بدون هیچ سور و ساطی عروس شدم ... تمام توافقات را انجام داده بودند قرار بود من و آرشا در کنار افسانه خانم در همان خانه باغ زندگی کنیم چرا که زیادی برای افسانه خانم بزرگ بود و اگر ما خانه ای مستقل تهیه میکردیم خانم تنها میشدند من هم با این قضیه اصلا مخالف نبودم و بلکه از صمیم قلبم از بودن در کنار مادر مهربان آرشا لذت میبردیم ... خانواده آرشا هیچ فامیلی در ایران نداشتند بجز عزیزجان و آقاجان که برای مراسم ساده عقدمان به تهران آمدند.. آنقدر همه کارها سریع و روی دور تند اتفاق افتاد که خودم هم باورم نمیشد به چنان سرعتی بعد از دو هفته سر سفره عقد در لباس نباتی رنگ ساده ام در کنار آرشای همیشه خوشتیپ نشسته باشم و با جان و دل به خطبه عقدی که از زبان عاقد جاری میشد تا گواه شود من رسماً و شرعاً همسر قانونی آرشا شوم گوش بسپارم...

نگاهم را به سفره عقد ساده و کوچک دوختم بعد به تک تک اعضای حاضر در مراسم نگاهی انداختم که تنها پدرم .. سارا و سامان و افسانه خانم و آرام و عزیزجان و آقاجان و عرفان پسر خاله ی آرشا که به تنهایی در

ایران زندگی میکرد حضور داشتند.. کبری حتی در مراسم عقد هم شرکت نکرد و به بهانه همان عزاداری پدرش مرا از داشتن مراسم و پوشیدن لباس عروس محروم کرده بود و بقیه از روی احترام به خواسته اش تن داده بودند...

با تکان دست آرشا به خودم آمدم..

__طناز بار سوم شده نمیخواهی جواب بدی؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم بغض را قورت دهم..

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

__با اجازه بزرگترها بله..

صدای بله ام در هلهله ای که آرام کشید گم شد..

لبخند تلخی زدم که آرشا دستم را فشرد..

__طناز نبینم غم توی چشمت .. من کنارتم که هرگز اجازه ندم بغض مهمون ناخونده گلوت بشه.. برات

جبران میکنم میدونم مراسمی که در شئن تو باشه نداریم اما من برات تمام این کاستی ها رو جبران

میکنم...

__عروس دوماه چی پیچ میکنید آرشا داداش بسه مخشو زدی دیگه کوتاه بیا حلقه ها رو دست کنید..

لبخندی به آرام زدم و حلقه ای را در دست چپ آرشا انداختم که دستم را بوسید..

متقابلا آرشا هم حلقه تک نگین زیبایی را به دستم کرد..

از آن شب تنها چندین عکس یادگاری برجا ماند..

آرشا به جبران اینکه جشن عروسی برایم نگرفته بود همان شب مرا با هدیه اش که ماه عسل به فرانسه

بود سوپرایز کرد..

چندروز بعد از عقد افسانه خانم همراه آرام راهی کانادا شدند و اما دو هفته بعد پاسپورت من آماده شد و

ما هم راهی پاریس شدیم... همه چیز آن سفر برایم مانند خواب و رویا بود من هرگز در خوابم نمیدیدم که

برج ایفل را از نزدیک ببینم.. دوهفته ای را آنجا ماندیم و لحظه به لحظه من بیشتر عاشق آرشا

میشدم.. درست مثل یک کوه کنارم بود و برایم حس دلگرمی به همراه داشت در آن زمان کوتاه برایم هم

پدر بود هم همسر... شاید یکی از بهترین خاطرات روزهای زندگی ام همان سفر و ماه عسلی بود که با آرشا

رفتم... بعد از برگشتن به ایران یک شب با آرشا به خانه پدری ام رفتیم و سوغاتی هایی که آرشا زحمت

تهیه اش را کشیده بود را به خانواده ام دادیم اما رفتار ناخوشایند کبری چنان در ذوقمان خورد که بعد از

آن شب دیگر هرگز پایم را آنجا نگذاشتم ... دلم که برای سارا و سامان تنگ میشد به دبیرستانشان

میرفتم و آنجا بچه ها را ملاقات میکردم .. پدر هم که دور از چشم کبری به خانه باغ می آمد و جویای احوالم

میشد...

روزهای خوب و شیرینی را سپری میکردم.. افسانه خانم هم چندروزی میشد که به ایران بازگشته بود و

زندگی همان روال همیشگی خودش را داشت تنها با این تغییر که من دیگر پرستار خانم نبودم و بلکه عروسش بودم.. آرشا و افسانه خانم بارها از من خواستند که آشپزی نکنم و یک آشپز را استخدام کنند که من نپذیرفتم و خیالشان را راحت کردم که اینکار را با عشق انجام میدهم...

شاید این روزها که از بیکاری و تنهایی کاری جز فکر کردن ندارم دقیق و درست که فکر میکنم با خودم میگویم که تمام بدبختی هایم از درس خواندن مجدد من شروع شد و این چنین خانه خراب شدم.. یا نه شاید هم از اعتماد بیش از حدم بود؟ یا شاید هم از افسردگی که دچارش شدم و تمام خوشی هایم را به ناخوشی تبدیل کرد...

ذهنم را متمرکز میکنم که درست به یاد آورم اصلا از کجا و کدام روز قضیه درس خواندن لعنتی من سر باز کرد...

به مغزم که فشار می آورم خاطرات در ذهنم تداعی میشوند..

چند سیب زمینی از سبد درون کابینت برداشته بودم و مشغول پوست کندن و خورد کردنشان شدم.. آرشا آن روزها عجیب گیر داده بود که من در کنکور شرکت کنم و نقش یک معلم خوب و دلسوز را برای من ایفا میکرد..

وقت زیادی هم تا کنکور داشتم..

زندگی آن روزها انگار عطر و بوی بهتری پیدا کرده بود و حسایی به دل مینشست..

نگاهم روی سیب زمینی ها چرخ خورد بعد از روی صندلی بلند شدم و مشغول سرخ کردنشان شدم.. صدای چرخش کلید توی درآمد و بعد آرشا در حالی که چندین کیسه بزرگ به دست داشت وارد آشپزخانه شد..

به سمتش برگشتم و با خنده گفتم:

__عه سلام چه زود اومدی اینا چیه؟

کیسه ها را توی دستش جا به جا کرد و گفت:

__سلام عزیزم.. کارخونه نرفتم به جاش رفتم کلی کتاب کمک درسی برات گرفتم از فردا تست زدن و شروع کنی..

سری تکان دادم و در حالی که با قاشق چوبی سیب زمینی ها را جابه جا کردم و گفتم:

__وای آرشا عجب گیری دادی به کنکور ها..

کنارم ایستاد و بوی عطرش زیر بینیم بالا زد چند نفس پی در پی کشیدم که گفت:

__طناز تنبلی و کنار بزار خودم کمکت میکنم این یه دستوره ضعیفه بگو چشم..

نگاهی روانه اش کردم و لب زدم چشم

چشمکی زد و اشاره ای به من که سیب زمینی ها را به بشقاب انتقال میدادم کرد و گفت:

__خوبه..داری کم کم راه می افتی..

— تو چه موضوعی؟

لبخند کجی تحویل داد و گفت:

— آشپزی

— مگه بلد نبودم؟

— نه تازگی ها بهتر شدی..

خندیدم و با خنده ام خندیدم.. آخ که چه روزهای خوبی داشتیم انگار آرشا آمده بود که به زندگی سرما دیده ام گرما ببخشد...

چند روز بعد آرشا در کلاس های کنکوری مرا ثبت نام کرد و خودش پابه پایم بیدار میماند و مرا تشویق به درس خواندن میکرد... روزها سخت میگذشت تمام تمرکز به کتاب هایم بود و ساعت های طولانی مشغول مطالعه بودم.. افسانه خانم هم مانند همیشه مادری دلسوز و مهربان بود که همراهی ام میکرد...

آخ که هرگز روز کنکور را فراموش نخواهم کرد وقتی از سر جلسه امتحان بیرون آمدم از شدت خوشحالی خودم را به آغوش آرشا که بیرون ساختمان امتحان به انتظارم ایستاده بود پرت کردم و با خنده میگفتم:

— آرشا تموم شد بالاخره تموم شد از استرس راحت شدم.

آرشا با لبخند عجیبی به من زل زده بود.

— طنز همیشه ازت یه خواهش کنم؟

— جانم بگو

— همیشه بخند..

گیج نگاهش کردم

— تو که میخندی من آروم میشم بزار همیشه آروم باشم عزیزم..

با خجالت سرم را به زیر انداختم و گفتم چشم..

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را به بالا هدایت کرد خیره در چشمانم گفت:

خجالتی کی بودی تو؟ بریم بستنی بخوریم؟

— اوهوم

با خنده دستم را گرفت و به سمت ماشینش کشاند..

آن روزها حس میکردم درست سنگینی یک کوه از شانه هایم برداشته شده و احساس سبک بالی داشتم روزهای زندگی ام به خوشی سپری میشد افسانه خانم جای خالی مادرم را بعد از سالها که از محبت مادر محروم بودم پر کرده بود و اما آرشا جبران تمام نداشته هایم در زندگی شده بود... روزی که جواب کنکور اعلام شد دل در دلم نبود با استرس دستانم را در هم قفل کرده بودم و فشار میدادم به همراه افسانه خانم و آرشا سه نفری به صفحه مانیتور زل زده بودیم آرشا اطلاعاتم را وارد کرده بود و منتظر بودیم نتیجه روی صفحه ظاهر شود هر لحظه اش برایم یک قرن میگذشت...

صدای آرشا که با فریاد از سر شادی میگفت:

__طناز ستوده پرستاری دانشگاه تهران

باعث شد چنان جیغی از هیجان بکشم که رنگ از رخسار مادر و پسر بپرد ... وقتی جو آرام شد مرا به آغوش کشیدند و تبریک گفتند برایم مانند خواب و خیال بود که من پرستار شوم .. آن شب از شدت هیجان و خوشحالی سر از پا نمیشناختم فوراً تلفن را برداشتم و به پدرم اطلاع دادم که بغض مردانه اش از شادی را از آن سوی خط به خوبی حس کردم .. جشن کوچک و سه نفره ای را در رستوران مجللی که آرشا مشتری دائمشان بود به مناسبت قبولی من برگزار کردیم ..چه لذتی داشت بعد از روزها سختی و تلاش نتیجه زحمات را ببینی..

اما چه فایده که الان همان پرستاری که گاهی جان کسی را نجات میداد حال خودش با مرگ اجباری دست و پنجه نرم میکرد..

افسوس و صد افسوس...

لبخندی به روی خودم در آئینه زدم.. مانتوی کوتاه آبی رنگم عجیب به تنم نشسته بود و مقنعه مشکی رنگم صورتمو قاب گرفته بود و قیافمو بانمک تر از همیشه کرده بود..

رژ صورتی ملایم به صورتم حس خوبی بخشیده بود و همین حس خوب انگار حالم رو هم خوب کرده بود.. کوله پشتی مشکیمو روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم و بعد با آرشا از خانه بیرون رفتیم.. نمیدانستم محیط دانشگاه چطوریه مدام استرس داشتم که آرشا سعی داشت با صحبت از جو جدیدی که در آن قرار میگرفتم مرا آرام کند و پیش زمینه ای از محیط دانشگاه در اختیارم بگذارد.. سوار ماشین شدیم و نگاهم را به کوچه خیابان های پر ازدحام دوختم..

بعد از یه ربع گوشه ای از خیابان پارک کرد و گفت:

__من میرم تو این مرکز خرید و میام. تو همین جا بمون..

نگاهی از شیشه ماشین به ساختمان چند طبقه و شلوغ پیش روم انداختم..

از ماشین پیاده شدو من را باخودم تنها گذاشت ،دستم را به لبه شیشه تکیه دادم و از پشت بهش خیره شدم..چقدر محکم و استوار قدم برمیداشت..

سری تکان دادم و انگشتم را محکم روی شقیقه ام فشار دادم چرا فکر و خیال دانشگاه لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت که نمی رفت؟

چند دقیقه که گذشت در باز شد و آرشا وارد ماشین شد..

نگاهم با کنجکاوی روی بسته مشکلی رنگی که دستش بود نشست..

درحالی که کمر بندش را می بست بسته را روی پای من گذاشت و گفت:

__برای تو

تعجب صورتم را پر کرد و در حالی که مشغول ور رفتن با جعبه بودم گفتم:

—چی هست؟

با چشم هایش به بسته اشاره کرد..

—بازش کن ببین

ابروهام بالا پرید و با ذوق مشغول باز کردنش شدم و همین که باز شد، صدای جیغم در ماشین پیچید..

—وای آرشا

آرشا خندید و صدای خنده اش قشنگترین ملودی دنیا بود..

—مبارکت باشه عزیزم هدیه اولین روز دانشگاه رفتنت خانم پرستار خوشگل.

اشک در چشمانم نشست و من این آقای مهربان را با دنیا عوض نمیکردم..

—وای وای آرشا مرسی.

لبخند کوتاهی زد که چال لپش هویدا شد و دلم را برد..

—خواهش میکنم عزیزم..

ساعت شیک و گران قیمت را که ست زنانه ساعت خود آرشا بود را از جعبه بیرون کشیدم و با ذوق به مچ

دست چپم بستم...

نفس عمیقی کشیدم و صدای ضبط را بالا بردم خودم را با آهنگ تکان میدادم و لبخندی روی لبم نشاند

بودم. من باید با حس استرسی که داشتم مقابله میکردم..

—خیلی خوشحالی ها.

خندیدم و در حالی که بشکن میزدم گفتم:

—آره خب..

سری تکان داد و عاشق این پایه بودنش بودم با دستش روی فرمان ضرب گرفت و مشغول همخوانی با

آهنگ شد..

بعد از نیم ساعت جلوی در دانشگاه توقف کرد..

—خب دیگه خانم پرستار بفرمایید اینم دانشگاه برو که به امید خدا موفق باشی هروقت کلاست تموم شد

به من زنگ بزن خودم دنبالت میام.

—چشم مرسی که تا اینجا همراهیم کردی..

لبخند جذابی نثارم کرد و بعد از پیاده شدنم با تک بوقی که زد از آنجا فاصله گرفت..

وقتی آرشا رفت حس بچه بی پناهی را داشتم که انگار در بازار شلوغی مادرش را گم کرده و سرگردان

مانده..

از در ورودی دانشگاه داخل رفتم و نگاهم را بین آدم ها چرخاندم .. عده ای تنها و عده ای دسته جمعی

هرکس به طرفی میرفت .. گیج و گنگ ایستاده بودم که نگاهم روی دختر ساده ای که به نظرم خیلی

مهربان آمد زوم شد.. با استرس لبخند کجی تحویلش دادم که به سمتم آمد..

—سلام ترم اولی هستی؟

—سلام بله و حسابی گیج شدم...

—من مهتابم منم ترم اولی هستم..

با مکث دستم را در دستش که سمتش دراز شده بود گذاشتم و گفتم:

—منم طنازم خوشوقتتم..

—چه رشته ای هستی طناز؟

—پرستاری

—چه جالب شاید همکلاس باشیم منم پرستاری هستم..

از اینکه تنها نمانده بودم لب هایم به لبخندی کش آمدند..

مهتاب خیلی دختر ساده و با محبتی بود آن روز دونفری از تمام سوراخ سمبه های دانشگاه سر درآوردیم و خیلی زود حساب کار دستان آمد..

کلاس هایمان باهم مشترک بود و از این بابت هردو خیلی خرسند شدیم..

مدتها بود که از درس فاصله گرفته بودم و ثابت پشت میز نشستن حسابی کلافه ام کرده بود اما به هر طریقی که بود کلاس های آن روز را پشت سر گذاشتم..

موقع برگشت آرشا به دنبالم آمد و هرچه به مهتاب اصرار کردم تا مسیری برسانیمش نپذیرفت و با اتوبوس راهی شد.. طول مسیر مانند بچه ای که کلاس اول ابتدایی بود و بعد از مدرسه تمام اتفاقات را با هیجان برای مادرش تعریف میکرد من هم تا به خانه برسیم مغز آرشا را دربست در اختیار گرفته بودم که تنها با لبخند عجیبی نگاهم میکرد و گاهی برای تایید سری تکان میداد...

ترم اول را با نمرات بالا به پایان رساندم و از خوشحالی سراز پا نمیشناختم.. آنقدر سرگرم درس و کتاب شده بودم که خیلی فرصت نمیکردم به سارا و سامان هم سر بزنم.. با آغاز ترم دوم یکی از دانشجویها که اهل تبریز بود با دختر تهرانی جایش را عوض کرده بود تا مشکل خوابگاهش حل شود.. ستاره دختر تازه وارد خونگرم و چرب زبان بود و از همان ابتدای ورودش با بیشتر دانشجویها و از جمله با من رابطه دوستی برقرار کرد.. مهتاب اصلاً از ستاره خوشش نمی آمد و سعی داشت مانع دوستی ما شود و من در دلم میگفتم عجب دختر حسودی ذات واقعیشو نشون داد به خاطر خودش سعی میکنه ستاره رو بد جلوه بده...

با شروع ترم دو کارآموزی ام هم در بیمارستان شروع شده بود و سرم حسابی گرمتر و شلوغتر.. رابطه ام با آرشا به دلیل مشغله درسی من نسبت به قبل کم رنگ تر شده بود اما چیزی از عشق بین ما کاسته نشده بود... یک شب که دور هم نشسته بودیم آرشا زیاد سر حال نبود و چشمانش به صفحه تلویزیون بود اما از حالتش مشخص بود حواسش جای دیگریست..

خودم را به سمتش کشیدم و آهسته گفتم ..آرشا؟

با بی حوصلگی نگاهم کرد و منتظر به من چشم دوخت..

— چیزی شده عزیزم؟ چرا انقد تو فکری؟

— نه چیز مهمی نیست..

— جانِ طنز بگو من کلافه میشم تو گوشه گیر شدی..

— امروز حسین اقا شیرینی آورده بود نوه دار شده بود..

با تعجب پرسیدم بچه ملیحه به دنیا اومده؟

— آره

— عجب نامردی من اصلا حتی خبر نداشتم که باردار شده چه برسه بچش هم به دنیا اومده باشه.

— اون نامرد نشده تو کلا دیگه از هیچکی خبر نداری حتی از من همش سرت به کتابات گرمه..

آن لحظه حق را به آرشا دادم و با شرمندگی سرم را به زیر انداختم...

— نمیخواه قیافتو مظلوم کنی به خودت بیا طنز هرچیزی جای خودش و داره..

— چشم حق با شماس من خیلی جوگیر درس و دانشگاه شدم.. خب اینکه حسین اقا نوه دار شده توچرا

پکری من ربطشو متوجه نشدم؟

— خب... خب چطور بگم نمیدونم من کم کم داره سی سالم میشه منم دلم خواست پدر بشم..

با پایان حرف آرشا آب دهانم به گلویم پرت شد و شروع به سرفه زدن کردم..

افسانه خانم فوراً لیوانی آب به دستم داد که لاجرعه سر کشیدم...

نمیدانستم باید چه بگویم.. مادر و پسر به من زل زده بودند تا نظرم را بگویم..

خودم هم عاشق بچه بودم اما با آمدن بچه با درس هایم باید چه میکردم...

مضطرب نگاهم را بین هردویشان به گردش درآوردم..

صدای افسانه خانم رشته افکارم را پاره کرد..

— طنز تو بچه دوست نداری؟

— چرا اتفاقاً خیلی ام دوست دارم من همیشه عاشق بچه ها بودم.. خصوصاً اینکه پدر بچه ای که آرشا باشه

رو باید پرستش کرد چی از این بهتر اما...

— بابت دانشگاه نگرانی؟

— بله

— من نمیتونم دخالت کنم دخترم هرچور شما دوتا خودتون تصمیم بگیرید اما میتونی روی کمک من حساب

کنی اگه به توافق رسیدین من که همیشه تنهام قول میدم کمکت کنم..

لبخندی به مهربانی افسانه خانم زدم که آرشا ادامه حرف مادرش را گرفت..

— طنز نظرت و بگو اگه واقعا فقط بحث دانشگاه چندماه اخر بارداری و یک ترم مرخصی بگیر بعدشم هم

مامان هست هم قول میدم برای بچه پرستار بگیرم خودمم کمک حالت هستم..

خودم هم دلم از تصور بچه ای از جنس آرشا قنچ رفت وقتی خیالم را از بابت نگهداری بچه راحت کردند..

دستی به موهای بلند و مشکی ام کشیدم و گفتم:

— پس منم موافقم چون خودمم خیلی بچه ها رو دوست دارم میدونم آرشا زندگیمون خیلی یکنواخت شده من که همه زندگیم خلاصه شده بیمارستان دانشگاه خونه قطعاً وجود یه فسقلی میتونه حال و هوامون و عوض کنه...

آرشا با خوشحالی دستم و بوسید...

— مرسی طناز که درک میکنی.. فکر نمیکردم خودت هم دوست داشته باشی و موافقت کنی..

اون شب همه خوشحال بودیم و همش راجع به بچه حرف میزدیم هردومون عاشق دختر بودیم.. و مدام با ذوق و شوق از دختر بچه ها میگفتیم و ذوق میکردیم...

کم کم باید روحیاتم را تغییر میدادم و عاقل تر و خانم تر میشدم چرا که مادرشدن به راحتی نبود و من باید خیلی بیش از پیش مسئولیت پذیری را تمرین میکردم...

روز بعد در کلاس فقط جسمم آنجا بود و روحم و فکرم درگیر قضیه بچه شده بود.. چندباری استاد تذکر داد که خانم ستوده از هیروت خارج شید و حواستون و به درس بدید که باعث خنده دانشجو ها و خجالت من شد.. بعد از کلاس با مهتاب تا بوفه دانشگاه هم قدم شدم تا برای کلاس بعدی گلویی تازه کنیم.. در حال مزه مزه کردن نسکافه ام بودم که ستاره هم چایی به دست به جمع ما ملحق شد..

مهتاب پرسید طناز امروز همش تو فکر بودی چیزی شده؟

— ذهنم خیلی درگیر شده آرشا دلش بچه میخواد

— خب این خیلی ام هیجان انگیزه دختر

— نمیدونم خودمم دوست دارم اما نگرانیم بابت دانشگاهه که البته مادرش گفت کمکم میکنه آرشا خودشم گفت که پرستار میگیرم واسه بچه.. اما خب مسئولیت سخته حسابی فکرمو درگیر کرده..

— خیلی سخت نگیر به این فکر کن زندگیت خیلی شیرین میشه..

— چی داری میگی مهتاب نفست از جای گرم بلند میشه بچه دار شدن واسه ادمهای اُمَلِ این اول جوونیشه چرا وقتشو صرف پیشرفتش نکنه و خودش و به پای یه بچه پیر کنه..

— ستاره اصلاً موافق نظرت نیستم مگه بچه غریبه س بچه خودشه..

مهتاب مرا تشویق به همدل شدن با آرشا میکرد و اما ستاره سعی در منصرف کردنم داشت.. آنقدر آن دو باهم کل کل کردند که من فقط گیج و مبهوت نظاره گر بودم دست آخر از آن همه بحث میانشان سر درد

گرفتم و کیف دستی ام را برداشتم و بدون توجه به صدایشان که نامم را صدا میزدند به مقصد خانه

دانشگاه را ترک کردم... میانه های راه حوصله خانه هم را نداشتم و مسیرم را به سمت پاساژی که نزدیک به خانه بود کج کردم.. قدم زدن و تنهایی حال و هوایم را عوض کرد آنقدر از دیدن مغازه های سیسمونی

فروشی به وجد آمدم که ناخودآگاه چند تکه لباس و کفش نوزاد خرید کردم و با شور و ذوق به خانه

برگشتم.. انگاری با خودم کنار آمده بودم و تصمیم قاطع گرفته بودم که مادر شوم.. شب وقتی آرشا لباس

ها را دید آنقدر ذوق زده شد که بهشت را در لبخند و ذوق آرشا دیدم و خودم را خوشبخت ترین زن دنیا میدانستم...

سه ماه از نخوردن قرص ها میگذشت ولی هیچ خبری از بارداری نبود...مدام به خودم دلداری میدادم که شاید هنوز زوده چه عجله ای دارم..اما انتظار بی صبرانه آرشا را که میدیدم کم کم نگران میشدم با خودم تصمیم گرفته بودم که در اسرع وقت به پزشک مراجعه کنم...روز بعد ماجرا را با ستاره و مهتاب در میان گذاشتم مهتاب که میگفت هیچی نیست و درست میشود اما ستاره مدام در گوشم میخواند خب شاید نازا باشی یا تو یا آرشا حتما یکی از شما دونفر مشکل دارد..آنقدر حرف هایش نگرانم کرد که کلاس آخر آن روز را نماندم و به خانه برگشتم..

وقتی رسیدم افسانه خانم نبود و یادداشتی برایم گذاشته بود که به منزل دوستش برای مهمانی رفته و دیر بازمیگردد..تنهایی و سکوت خانه این فرصت را به من داده بود تا بغض بشکند و در تردید اینکه اگر حرف های ستاره راست باشد چه باید میکردم سودای گریه را سر داده بودم ..آنقدر گریه کرده بودم که پلک هایم سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم...

با نوازش دستی به روی موهایم چشمانم را باز کردم که نگاهم در نگاه عسلی و نگران آرشا گره خورد.. کمی خودش را به سمتم کشید و با نگرانی که از چشم ها و لحن کلامش هویدا بود گفت:

__طنناز چی شده؟ چرا رد اشک رو صورتت هست؟ اصلا تو چرا رو کاناپه خوابیدی؟

__سلام..کی اومدی؟

__علیک سلام ..سوالمو با سوال جواب نده چیشده؟

__هیچی یکم دلم گرفته بود فقط یاد مادرم افتادم نفهمیدم چی شد اینجا خوابم برد..

__قربونت برم زیاد خودت و ناراحت نکن فردا جمعه س صبح میریم سر خاک مادرت..

لبخندی به مهربانی اش زدم و گفتم ممنون..

__شام که نداشتی بانو خواب آلود من .. تا من یه دوش میگیرم پاشو آماده شو بریم بیرون خیلی وقته دوتایی رستوران نرفتیم.

__چشم..

آرشا که به سمت حمام رفت من هم به اتاق رفتم و دستی به ظاهر صورتم کشیدم و با بی حوصلگی لباس هایم را تعویض کردم..

تمام طول مسیر تا به رستوران مورد نظر آرشا برسیم در سکوت به خیابان های شلوغ چشم دوخته بودم چندباری آرشا سر صحبت را باز کرد که وقتی متوجه لحن بی حوصله من شد او هم سکوت کرد..

مدام سوالی در ذهنم رژه میرفت بین پرسیدن یا نپرسیدنش از آرشا با خودم در جدال بودم..

دستم را دور دهانم کشیدم و دلم را به دریا زدم تا سوالم را بپرسم همین که لب باز کردم با آمدن گارسون حرف در دهانم ماند..

—چی میل دارید؟

نگاهم را به گارسون سفید پوش رو به رویم دوختم و با صدای آرامی گفتم:

—پیتزا پیرونی و نوشابه زرد.

سری تکان داد و به سمت آرشا چرخید که آرشا گفت:

—برای منم همین که خانم گفت.

گارسون با لبخند سرش را تکان داد و از ما دور شد..

موهام رو داخل شال بنفش رنگم هدایت کردم که با صدای آرشا نگاهم را به چشمانش دوختم..

—کبری خانم زنگ زده بود.

نفسم را بیرون فرستادم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

—چیکار داشت؟

دست به سینه نشست و جدی نگاهش را به چشمانم دوخت..

—گفت بریم خنوشون...

—باز چی تو سرش میگذره آخه... تو چی گفتی؟

—گفتم چشم میایم..

عصبی نگاهم را به آرشا دوختم..

—طناز عاقل باش بریم ببینیم حرفش چیه یکساعت میمونیم و برمیگردیم..

—اوکی کی باید بریم؟

—فردا شب.

همان موقع گارسون نزدیک میز شد و پیتزاها رو مقابلمان قرار داد..

لبخند دندان نمایی به پیتزام زدم و سس قرمز و روش خالی کردم..

بدون شک هیچی مثل اون غذا نمی تونست حال رو بهتر کنه...

با صدای آرشا لقمه در دهانم ماند و چشمانم از حدقه بیرون زد به زور نوشابه تکه پیتزا را که در گلویم

مانده بود را قورت دادم.. و دستپاچه به او چشم دوختم..

—جریان چیه طناز؟ حس میکنم چیزی میخواستی بگی بگو؟

با خودم بین گفتن یا نگفتن در جدال بودم که وقتی قیافه جدی و منتظر آرشا را دیدم دل را به دریا سپردم

و گفتم:

—اگه من مشکل داشته باشم و هیچ وقت بچه دار نشم چی میشه؟

اول متعجب نگاهم کرد و بعد آنقدر خندید که اشک از گوشه چشمانش جاری شد..

با سر انگشت اشکش را پاک کرد و گفت:

—اینکه پرسیدن نداره عزیزم یه زن دیگه میگیرم...

ناباور خیره اش شدم آیا باید باور میکردم؟ یا شوخی بود؟

هرچه که بود اشتهایم کور شد و پیتزا را پس زدم هرچه آرشا اصرار کرد غذایم را بخورم گفتم واقعا میل ندارم..

بعد از اینکه آرشا صورت حساب را پرداخت کرد باهم به سمت درب خروجی رستوران رفتیم .. اما همینکه نسیم خنکی در هوا پیچید و بوی عطر آرشا زیر بینیم بالا زد دچار حالت تهوع شدم که سعی کردم چیزی را به روی خودم نیاورم...جدیدا بوی عطرش که به مشامم میخورد انگار حالم یک جور عجیبی میشد شاید هم مریض شده بودم و خودم خبر نداشتم...

آن شب تا نیمه های شب به سقف چشم دوخته بودم و مدام صدای آرشا در گوشم مانند زنگ خطری به صدا در می آمد..

اینکه پرسیدن نداره عزیزم یه زن دیگه میگیرم..

باید حتما دکتر میرفتم اینطور دست روی دست گذاشتن بیفایده بود...

روز بعد جمعه بود و هم آرشا در خانه بود و هم من کلاس و کاری نداشتم ..بی حوصله لبه پنجره نشسته بودم و به باغ با صفا که جیکا در آن در حال بازی بود نگاه میکردم..

امروز ناهار چی داریم؟

سرم را به سمت آرشا کج کردم و درحالی که از لبه پنجره پایین میپریدم با لحن شیطونی گفتم:

نمیدونم چی داریم مگه؟

به سمتم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت..

برو هنرهای آشپزیت رو نشون بده خانم!

نگاهم را مظلوم درنگاهش دوختم..

چرا شما هنرهای و نشون نمیدی؟

ابرویی بالا انداخت و با صدای جذابی گفت:

خب اینم نظر بدی نیست..چی درست کنیم؟

درست کنیم؟ مگه تو چند نفری؟

خندید و در حالی که به من اشاره میکرد گفت:

من و تو دیگه..

با دستم ضربه ای به سرم زدم و پشت سرش راه افتادم مثل اینکه باز هم قرار بود من و به کار بگیره..

حالا همیشه من نباشم؟

در حالی که وارد آشپزخانه میشدیم گفت:

نه همیشه..

پوفی از سر کلافگی کشیدم و بدون حرف مشغول همکاری شدم..

با همکاری هم مشغول پختن قیمه شدیم اما همینکه بوی خورشید درآورد من بازهم دچار حالت تهوع شدم و فوراً خودم را به سرویس بهداشتی رساندم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم...

آرشا نگران حالم شده بود و مدام میگفت بیا بریم دکتر که خیالش را راحت کردم حالم خوب است... بعد از ظهر به همراه آرشا به مقصد سرمزار مادرم خانه را ترک کردم...

دسته گل بزرگی از گل رز قرمز را آرشا بین راه خرید و به دستم داد...

دلم حسابی برای مادری که جز تصویر کمرنگی از خاطراتش در ذهنم باقی نمانده بود پر میکشیدم...

دستم را به روی قبر سردش گذاشتم و از ته دلم از مادرم خواهش کردم که برایم دعا کند.. آرشا بعد از خواندن فاتحه ای و شستن قبر با گلاب مرا تنها گذاشت تا راحت با مادرم درد و دل کنم...

آنقدر از نگرانی هایم گفتم و اشک ریختم تا حسابی احساس پرنده ای سبک بال بر من چیره شد... گلهای را به روی سنگ قبر پرپر کردم و فاتحه ای را نثار روح مادرم کردم...

حالم انگار خیلی بهتر شده بود خاک پشت مانتویم را با دست پاک کردم و به سمت ماشین که آرشا درونش منتظرم نشسته بود قدم برداشتم..

— ممنون آرشا که منو پیش مامان آوردی..

— وظیفه بود عزیزم بهتری؟

— آره خیلی بهترم..

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

— من به خونوادت گفتم که حتما میریم میخوای الان بریم که بیشتر سارا و سامان و ببینی؟

— باشه بریم..

مدام فکرم درگیر این دعوت بدون مقدمه شده بود..

وقتی رسیدیم برخلاف انتظارم کبری با من روبوسی کرد و خیلی گرم مارا به داخل دعوت کرد چشمانم از فرط تعجب گرد شده بود اما سعی کردم من هم متقابلاً برای حفظ ظاهر رفتار خوبی بروز دهم..

آنطور که پیدا بود قصدشان از مهمانی فقط آشتی کنان بود چون نه صحبت خاصی در آن شب شد و نه رفتار خاصی از کبری سرزد.. بعد از ماه ها حسابی رفع دلتنگی کردم و با همه بگو بخند داشتم از سامان شنیدم که گفت بابا کبری را مجبور کرده با من آشتی کند... هرچه که بود من خوشحال شدم و شب خوبی را کنارشان گذراندم.. برخلاف میل من که حسابی دلم میخواست به اصرارهای سارا و سامان برای آنکه شب را آنجا بمانم تن دهم اما متأسفانه روز بعد از صبح طرح داشتم و باید بیمارستان میرفتم که لباس مناسب همراه نداشتم بچه ها رو بوسیدم و قول دادم که به زودی دوباره به دیدنشان میروم تا رضایت دادند که همراه آرشا به خانه بازگردم...

روز بعد در بیمارستان حالم زیاد مساعد نبود همینکه بوی الکل زیر بینیم بالا زد باز هم دچار تهوع شدم که وقتی مشکلم را به یکی از پرستارهای همکارم گفتم گفت فوراً آزمایشگاه برو و آزمایش بده..

گیج و گنگ به دنباله حرفش به طبقه پایین بیمارستان که آزمایشگاه بود رفتم و با استرس آزمایشم را انجام دادم .. با کلی خواهش قرار شد یکساعت بعد جواب را بگیرم .. مجدد که به سرکارم برگشتم هر لحظه حالم بدتر شد و مجبور شدم به محوطه بیمارستان و هوای آزاد پناه ببرم ..

آن روز وقتی جواب آزمایش را گرفتم تنها برای پرواز دوبال کم داشتم ... من مادر شده بودم و حسی شیرین تر و لذتبخش تر مگر در دنیا برای یک زن بالاتر از مادر شدن وجود داشت؟

آن حس و حال را با هیچ چیز با ارزشی در دنیا عوض نمیکردم حتی توان و قرار این را نداشتم که منتظر برگشت آرشا به خانه بمانم تا این خبر را به او دهم ... از همان بیمارستان با آقا کوروش تماس گرفتم که دنبالم بیاید و یک راست به کارخانه رفتم ..

خوشبخت بودم و خوشبختی ام در حال کاملتر شدن بود ..

آرشا از دیدنم در کارخانه حسابی تعجب کرده بود و نگاهش مدام روی جعبه شیرینی که همراه تهیه کرده بودم میچرخید .. وقتی علت حضورم را جويا شد و من گفتم بهت تبریک میگم داری پدر میشی اشک شوق از چشمانش جاری شد و چنان تنگ مرا به آغوش کشید و باران بوسه هایش به روی سر و صورتم ریزش کرد که خودم هم از ذوق و شوق آرشا منقلب شدم و اشک شوق از چشمانم جاری شد ... با عجله و ذوق به آرام و افسانه خانم و خانواده من خبر دادیم همه از حال شاد ما مسرور شدند و اظهار خوشحالی کردند ...

آن روزها زندگی ام رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود آرشا اصلا اجازه نمیداد در خانه کار کنم و آشپزی را استخدام کرده بود هرآنچه ویار میکردم کمتر از نیم ساعت بعد مقابلم بود ... من به راستی که خوشبخت ترین زن دنیا بودم افسانه خانم مدام هوایم را داشت آرام هم از راه دور هرروز تلفنی جویای حالم میشد .. حتی کبری با آن همه بدجنسی اش هراز گاهی با بچه ها به خانه باغ می آمد و حالم را جويا میشد .. من دیگر چه از خدا میخواستم؟

امتحانات آن ترم را با هزار مکافات و سختی پشت سر گذاشتم اما به خاطر شرایط سختی که داشتم ترم بعدش را مرخصی گرفتم و در خانه ماندم ..

هرروز که میگذشت من گرد و قلمبه تر میشدم و چهره ام ورم میکرد که نارضایتی ام را از قیافه جدیدم با لب برچیدن اعلام میکردم که آرشا عاشقانه کنارم بود و مدام در گوشم زمزمه میکرد من جذاب ترین مادر دنیا هستم .. خوشبختی مان زمانی بیش از پیش قد علم کرد که در سونوگرافی مشخص شد بچه دختر است .. از فردای آن روز آرشا هر وسیله و لباسی که میدید برای دخترمان میخرید گاهی بر سر اسم انتخابی اش با هم کل کل میکردیم و کلی سر به سر هم می گذاشتیم ..

همه چی زندگی ام خوب و عالی پیش میرفت اتاق دختر کوچولویمان را که بی صبرانه منتظر زمینی شدنش بودیم با سلیقه و حساسیت خاص چیده بودیم و نام نیاز را برایش انتخاب کرده بودیم .. ستاره و مهتاب هم که تنها دوستانم بودند هرزمان که تنها بودم و فرصت داشتند به دیدنم می آمدند .. حسابی سنگین

شده بودم و از پس خودم هم به زحمت برمی آمدم ... آنقدر در خانه نشسته بودم که روحیه ام حسابی خسته شده بود ..تنها کمتر از ۲ ماه به پایان انتظارمان برای دیدن نیاز کوچولو زمان باقی بود .. روزها ساعت ها در باغ قدم میزدم و با دختر کوچولویم حرف میزدم ..حس عجیب و خاصی را در حال تجربه بودم با خودم عهد بسته بودم که بهترین مادر و رفیق برای دخترکم باشم...

افسوس که چه زود خوشبختی ام رنگ باخت.. به روزهای نوروز نزدیک میشدیم که من با اصرار از آرشا خواستم به نوشهر برای دیدن آقاجان و عزیزجان برویم ..افسانه خانم چندروز قبل به تنهایی به آنجا رفته بود.. هرچه آرشا میگفت که شرایطت برای مسافرت مساعد نیست این دوماه را طاقت بیار بعد از تولد نیاز خانه نشینی هایم را جبران میکند گوشم بدهکار نبود و مرغم یک پا داشت.. آنقدر گفتم و گفتم تا آرشا تسلیم شد و رخت و بار سفر بستیم

آن روز شوم و لعنتی آرشا کارش در کارخانه به درازا انجامید و غروب به سمت نوشهر حرکت کردیم.. هوا در تاریکی مطلق فرو رفته بود با آهنگ شاد روی پیشونی فرشته ها نوشته هرکی دختر داره جاش وسط بهشته که آرشا به عشق دخترمان گذاشته بود هر دو مشغول بشکن زدن و لبخوانی با آهنگ بودیم ...یاد آوری آن لحظات هم گویی از جانم میستاند غرق در حال و هوای خودمان بودیم هیچ چیز به خاطر ندارم جز اینکه برای یک لحظه متوجه چراغ ماشینی که از روبه رو به سمتمان می امد و متقابلا صدای فریاد یا حسین آرشا که درگوشم پیچید و بعدهم تاریکی مطلق....

چشمانم را با زحمت گشودم و نگاهم را دور تا دور اتاق نا آشنا انداختم ..کمی به ذهنم فشار آوردم تا درک درستی از موقعیتم را به خاطر آورم .. یاد صحنه تصادف افتادم و فوراً دستم را روی شکمم گذاشتم که دیگر از گردی و بزرگی اش خبری نبود یعنی چه بلایی برسر نیازم آمده بود؟ ناخودآگاه جیغ های هیستریک میکشیدیم که چندین خانم و آقا با روپوش سفید با عجله به داخل اتاق آمدند و سعی در مهارم داشتند اما تقلاهایم با سوزش سوزنی که در دستم حس کردم ناکام ماند و چشم هایم سنگین شد و مجدد به خواب رفتم..

بار دوم که بیدار شدم آرام شده بودم میدانستم اگر بازهم فریاد بکشم مرا با آرامبخش به خواب و دنیای بیخبری خواهند فرستاد..مظلوم گوشه تخت نشسته بودم تا پرستاری وارد شد برای چک کردن سِرْم دستم...

__بهتری عزیزم؟

__خوبم .. چه اتفاقی افتاده بچم کجاس؟شوهرم کجاس؟

__خوبن عزیزم همسرت بیرونه الان میگم بیاد کنارت..

__ممنون

نمیدانم چرا با اینکه پرستار گفته بود خوب هستن اما دلشوره عجیبی بر دلم چنگ انداخته بود.. چند دقیقه بعد آرشا با سر باندپیچی شده به همراه افسانه خانم وارد اتاق شدند..

حالم را پرسیدند که گفتم چه اتفاقی افتاده نیاز چیست؟

افسانه خانم و آرشا هردو سرشان را به زیر انداختند.. صدایم را بالاتر بردم و گفتم آرشا باتوام چه بلایی سر دخترم اومده؟

__متاسفم عزیزم توی تصادف دخترمون و از دست دادیم سزارین شدی اما خب بچه مرده به دنیا اومد.. دیگر صدای آرشا را نمیشنیدم .. انگار تمام اتاق دور سرم میچرخید.. با دستم صورتم را پوشاندم و گریه سوزناکی را سر گرفتم ... چطور امکان داشت دخترم نیازم دیگر نباشد؟ من دیگر با کی باید درد و دل میکردم و ساعتها در باغ از آرزوهایی که برایش داشتم میگفتم..

آرشا به سمتم آمد که پشش زدم و با حالت زار و مظلومی گفتم فقط برو بیرون دخترم و تو کشتی خواهش میکنم نزدیکم نشو نمیخوام ببینمت..

خواست حرفی بزند که افسانه خانم گفت آرشا برو بیرون الان حالش خوب نیست.. آرشا ناچار اتاق را ترک کرد و افسانه خانم لبه تخت نشست و بغلم کرد آنقدر در بغلش گریه کردم که از حال رفتم ... این دیگر چطور تصادفی بود که من سالم سالم بودم حتی یک جایم هم نشکسته بود و فقط دخترکم از دنیا رفته بود...خوشی هایم رنگ باخته بود و روزهایم تبدیل به روزهای خاکستری و تیره و تار شده بودند...

دو روز بعد که مرخص شدم آرشا کارهای تحویل جسد طفل معصوم را انجام داده بود هرچه گفتند که در همان شهری که بودیم در قبرستانش به خاک بسپارنش نپذیرفتم و بعد از تحویل جسم ۷ ماهه بی روح دخترکم به سمت تهران حرکت کردیم ..عزیزجان و اقاجان هم بسیار متاثر بودند و همراه ما به تهران آمدند.. خانواده خودم هم به همراه بقیه برای سپردن نیازم به آغوش خاک تا بهشت زهرا همراهی ام کردند... آرشا دخترکم و که در پارچه سفیدی پیچیده شده بود را در بغل داشت و میخواست درون قبر کوچکی که برایش خریده بود بگذارد ...انگار از آسمان هم غم میبارید..غمی که همراه خاک بر سر و روی من ریخته بود..یکی مرتب صدایم میکرد و تا اینکه با کشیده ای که به صورتم خورد به خودم آمدم..

بابا بود که گریه کنان میگفت:طناز..چرا اینطوری میکنی؟تو هم گریه کن تو خودت نیز..

با دیدن جسد کوچک دخترم که داخل قبر گذاشته بودند به طرفش دویدم تا شاید برای اولین و آخرین بار صورتش را ببینم که آرشا مانع شد با عجز التماس کردم:فقط یک لحظه..خواهش میکنم بذار ببینم توروخدا آرشا..

__گفتم نه طناز..

__چرا انقد بی انصافی آرشا من ۷ ماه با دخترکم زندگی کردم لمسش کردم بذار باهاس خداحافظی کنم.. در این هنگام بابا به طرفم آمد و سرم را به سینه اش فشرد و گفت :بیا دخترم بیا ببین.. ارام پارچه را از قسمت صورت دخترکم کنار زد..

کوچولوی من در معصومانه ترین حالت ممکن انگار که خواب بود..یک لحظه حس کردم به من لبخند میزند..با فریاد گفتم: بابا ببین دخترم زنده س داره به من لبخند میزنه..توروخدا نذار خاک رو دخترم بریزن..

میخواستم از قبر پایین بروم و بیرونش بکشم که کسانی که دور و برم بودند مانع شدند..هرچه التماس میکردم و فریاد میزدم کسی به حرفم گوش نمیکرد..دیگر حال خودم را نمیفهمیدم و فقط احساس میکردم کسی بر صورتم می کوبد..میلرزیدم ..به سختی چشم باز کردم که افسانه خانم و کبری و سارا را با چشمای سرخ و متورم بالای سرم دیدم..

__طناز اگه همینطور ادامه بدی توهم از دست میری..گریه کن تا سبک شی اینجوری داغون میشی..
اما من انگار که اشک هایم خشک شده بود..درطول چهل روز ساکت و خاموش در گوشه ای مینشستم و در سوگ و فراق عزیزدلم می سوختم..هرکار میکردم مرگ نیازم را به خودم بقبولانم نمیشد..

اشتهایی به غذا خوردن نداشتم و به زور افسانه خانم بود که چند قاشق غذا میخوردم..در طول چهل روز کمتر روزی بود که زیر سرم نروم..آنقدر فشارم پایین بود که چشمانم باز نمیشد و بیشتر ساعات روز در خواب به سر میبردیم ..روحم به شدت افسرده و خسته بود بعد از چهل روز تنها دیدن ستاره که به عیادتم آمده بود کمی آرامم کرد و توانستم در آغوشش بگیریم و کمی سبک شوم.. بغضی که همانند غده در گلویم گیر کرده بود آزاد شد..

از ستاره شنیدم که آرشا او را از اتفاقات مطلع کرده تا برای دیدنم بیاید شاید بهتر شوم میگفت مهتاب همان ترمی که من مرخصی گرفتم با پسرخاله اش نامزد شده و چون پسرخاله اش بسیار غیرتی و حساس است اجازه نداده که مهتاب دیگر به دانشگاه بیاید.. پس همان علت نیامدن مهتاب به دیدنم بود بنده خدا خانه نشین شده بود و هیچ خبری از ما نداشت..

چندروز از باز شدن دانشگاه ها میگذشت ولی من هیچ حوصله ای برای رفتن به سر کلاس ها نداشتم ...آنقدر ستاره و افسانه خانم اصرار کردند که مجبور شدم بروم اما چه کلاس رفتنی تنها جسمم در کلاس حضور داشت..

خلاصه آرامش زندگی ام از دست رفته بود و خنده و شادی از لبهایم محو شده و رنگ عزا به خود گرفته بود..اولین روزی که به دانشگاه رفتم هم کلاسی هایم بعد از فهمیدن موضوع بسیار متاثر شدند و بیشتر هوایم را داشتند..مخصوصا ستاره مثل یک خواهر واقعی دور و برم بود وحسابی از من مواظبت میکرد و غیر از دانشگاه اکثر روزها به خانه ما می آمد و تنهایم نمیگذاشت و همدم و مونس تنهایی ام شده بود.. دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم حتی ورزش که آرشا میگفت برای روحیه ام خوب است..همیشه در فکر بودم چون صحنه تصادف و لحظه به خاک سپردن دخترکم لحظه ای از جلوی چشمانم دور نمیشد..شب ها راحت نمی توانستم بخوابم توی خواب دخترم را میدیدم که در خوابم تبدیل به دخترک ناز دوسه ساله ای شده بود که از توی قبر صدایم میکرد و کمک میخواست..لحظه ای که میخواستم به کمکش بروم از خواب میپریدم و این کابوس لحظه ای رهایم نمیکرد..

تا اینکه صدای اعتراض آرشا بلند شد:

__طناز با این وضعی که داری از بین میری ..اشتهات که کم شده..همه اش توی فکری..شب ها هم که

کابوس میبینی و نمیتونی راحت بخوابی باید پیش روانشناس بری تا کمکت کنه..
من فقط در سکوت و شاید آن روزها با تنفر که آرشا را مسبب از دست دادن دخترم میدانستم به او خیره شده بودم..

اصرار آرشا هم برای بردنم نزد پزشک با لجبازی من ناکام ماند..

باخودم در حال جدال بودم..مثل دیوانه ها همیشه با خودم حرف می زدم ..جای خلوت و تاریک را دوست داشتم و مدام در اتاق تاریک و تنها مینشستم و زمانی که آرشا به خانه می آمد چراغ اتاق را روشن میکرد..از کارهای من عاصی شده بود و یک روز که به خانه آمد عصبانی شد و گفت:

__طناز چرا بامن اینطوری میکنی؟ نیاز دختر و جگر گوشه منم بوده من که عمدا باعث تصادف نشدم چرا نمیخواهی کنار بیای فقط یه حادثه بوده ما هنوزم فرصت داریم که بچه دار شیم اون فقط یه جنین بوده این کارها دست کمی از یک دیوانه نداره الان ۴ ماه از اون اتفاق گذشته پس تو کی قراره به خودت بیای؟هرروز داری بدتر میشی خسته م کردی دیگه...

__تو فقط بلدی ایراد بگیری و بهانه بیاری تو دخترم و که با هزار آرزو در بطنم پرورش میدادم و کشتی.. الان هم به جای هم دردی کردن نمک رو زخم میپاشی..اگه ناراحت میکنم از اینجا برم..
یک دفعه از کوره در رفت و با فریاد گفت:

__تو خیلی پررو و پرتوقع هستی..دیگه چیکار باید بکنم که نکردم .کم ملاحظه تو میکنم؟ کم نازتو میکشم؟ از صبح تا عصر مثل خر کار میکنم وقتی هم به خونه میام باید بپزم بشورم جمع و جور کنم و مواظب هم باشم که خانم غذاشو بخوره .خوب استراحت کنه..خوب درس بخونه..کم غصه بخوره..تو دیگه چی میخوای لعنتی مگه یه نفر چقد کشش داره؟؟؟
من هم متقابلا با فریاد گفتم:

__چرا منت میداری؟ من که مجبورت نکردم انجام نده..

با تمسخر نیشخندی زد و گفت: این هم جواب من؟ به جای دستت درد نکنه؟ گوش کن ببین چی میگم فردا میری آرایشگاه و به سر و وضعت میرسی..وقتی اومدم خونه باید همه چیز مرتب و تمیز باشه..از این به بعد هم کاراتو خودت انجام میدی من دیگه خسته شدم..
به دنبال حرفش به طرف اتاق خواب رفت که گفتم اگه انجام ندی چی؟
بدون اینکه به طرفم برگردد گفت:

__فکر میکنی زورم بهت نمیرسه؟ من صدنفر مثل تورو حریفم...

و در اتاق را چنان محکم برهم کوبید که خانه لرزید..با خودم گفتم الان خونه تبدیل به میدان جنگ میشه..شانس اوردم که افسانه خانم خانه نبود چون اصلا دلم نمیخواست از دعوی من و آرشا چیزی بفهمد...هرچقدر منتظر آرشا شدم از اتاق بیرون نیامد..

ساعت از نیمه شب گذشته بود بدون اینکه شام بخوریم او در اتاق خودش را حبس کرده بود و من هم

سرگردان قدم میزدم.. چون خسته بودم رفتم برای خودم پتو و بالش برداشتم و روی کاناپه خوابیدم..
آنقدر عصبی شدم که گفتم گور پدر بچه این شازده عاشق سینه چاک خودش چه گلی به سرم زده بود که
بچه اش بخواهد بزند..

با بغض پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را به روی هم فشار دادم تا بخوابم..
صبح وقتی بیدار شدم متوجه شدم بدون اینکه مرا بیدار کند از خانه بیرون رفته است.. چون دیرم شده
بود با عجله آماده شدم و خودم را به دانشگاه رساندم.. استاد سرکلاس بود اجازه گرفتم و داخل
شدم.. کنار دست ستاره نشستم که پرسید چرا دیر کردی بازهم که کشتیات غرق شده..
_بعدا برات میگم..

چون اعصابم حساسی خراب بود از حرف های استاد چیزی نمیفهمیدم.. فکر زندگی بدجوری کلافه ام کرده
بود.. زندگی که پر از ترس و استرس و ماتم شده بود.. احساس یاس ناامیدی و پوچی و بیهودگی میکردم..
با خودم مدام میگفتم اصلا چرا باید بچه دار میشدم که به این روز می افتادم و خودم را گرفتار میکردم
آنقدر پریشان و سردرگم بودم که متوجه رفتن استاد نشدم و وقتی ضربه ای به پشتم خورد از جا پریدم..
ستاره متعجب پرسید:

_طناز کجا سیر میکردی؟ هرچه صدات میکنم جواب نمیدی.. انگار نه انگار که اینجایی آخه چی شده که
اینطور پریشونی؟

وقتی ماجرای شب قبل را برایش تعریف کردم

گفت: بیخیال این مردها آنقدر ارزش ندارن که بخاطرشون غمبرک بزنی زیاد که بهشون رو بدی سوارت
میشن.. همشون همینن فقط تا وقتی زنشون شاد و سرحاله عاشقش هستن ولی کافیه ناراحت باشن و
بلایی سرشون بیاد میندازنش دور.. اصلا میدونی چیه؟ اگه به حرفش گوش بدی فکر میکنه ارزش ترسیدی
و اونوقت سوارت میشه و از فردا چپ و راست دستور میده..

آن روز آنقدر ستاره در گوشم خواند و گفت تو به حرف من گوش کن خواهرم تا زندگی درست بشه..
ذهنم حساسی درگیر صحبت های ستاره شده بود وقتی به خانه رسیدم چندبار افسانه خانم را صدا زدم که
وقتی جوابی نشنیدم یادم آمد که چندروزی با دوستانش با تور به کیش رفته بود.. بیخیال لباسهایم را در
گوشه ای پرت کردم و روی تخت ولو شدم.. فکر و خیال دست از سرم بر نمیداشت احساس میکردم واقعا
دیوانه شده ام از همه چیز متنفر شده بودم از آرشا.. از زندگی.. حتی از بچه.. از همه چیز حالم بهم
میخورد..

وقتی آرشا به خانه آمد از دیدن سرو وضع من و خانه عصبانی شد...

_مگه نگفته بودم آرایشگاه بری این چه وضعیه برا خودت درست کردی اصلا منظورت از اینکارا چیه اگه از
من سیر شدی راحت بگو دیگه چرا انقد عذاب میدی؟

_تو من و عذاب میدی یا من تورو؟ این تویی که دنبال بهانه ای..

—خیلی مسخره است..اخلاق عوض شده سر هرچیزی بحث و دعوا میکنی به من بی تفاوت شدی انگار جذام دارم همش ازم فراری هستی خستم کردی طنز..نه دوست داری جایی بری نه کسی بیاد من دیگه به گلوم رسیده یا خودتو اصلاح کن یا من اصلاح میکنم..گفتم برو به سر و وضعت برس مثل همه زنا اما چیکار کردی بدتر از قبل بی تفاوتی نشون دادی..

در حال جنگ و دعوا بودیم که در همان حین زنگ خانه زده شد و مجال جر و بحث بیشتر را نداد..
آرشا رفت و جواب داد و لحظه ای بعد به اتاق آمد و گفت:
خانم لطفا تشریف بیارید که ستاره خانم تشریف آوردن..مستاصل و درمانده بلند شدم و پیش ستاره رفتم..

ستاره آهسته پرسید بازم دعواتون شده؟

اشکال نداره دعوا نمک زندگیه..

پوزخندی زدم و ترجیح دادم سکوت کنم..

در آن لحظه آرشا سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت: ببخشید خونه کمی ریخت و پاشه آخه طنز این روزا خیلی بی حاله و منم سرم شلوغه وقت کمک ندارم.

—خواهش میکنم اقا آرشا اتفاقا برای همین مزاحمتون شدم..صبح دیدم طنز جان یه خورده کسله گفتم سری بهش بزنم وگرنه قرار بود جایی برم که دیدم سرزدن به طنز واجبتره و برای همین نصف راه برگشتم..
نگاهی به سر و وضعتش انداختم..با سر و صورت آرایش کرده و تیپ شیک زیادی لوند شده بود..
آرشا نگاه قدرشناسانه ای به ستاره کرد..

—ممنون زحمت کشیدین و اومدین..پس باید امشب رو افتخار بدین و شام مهمون ما باشین..

ستاره با ناز قری به گردنش داد و گفت نه باعث زحمتتون میشم..

—نه چه زحمتی ما که بیشتر روزا حاضری میخوریم امشب هم روش..

آرشا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد..

اما ستاره گفت:پس امشب شام با من، چون غذای خونگی یه لطف دیگه ای داره..

بلافاصله بلند شد و مانتوییش را در آورد که گفتم نه ستاره جان بیشتر از این خجالتم نده..

—این چه حرفیه طنز جان دوست به درد همین روزا میخوره دیگه..

ستاره با تاپ سفید و شلوار جین مشکی تنگی که پوشیده بود هیکل بی نقصش را به رخ میکشید..هرچه اصرار کردم کمکش کنم مانع شد و گفت تو پیش شوهرت بشین و خودش به تنهایی پیشبند را بست و مشغول کار شد..

بعد از یک ساعت مارا صدا زد که سر میز برویم ماکارانی خوش عطرش هوش را از سر میپراند چشمان آرشا

از خوشحالی برقی زد غذای مورد علاقه اش بود..

الحق و الانصاف که دستپختش حرف نداشت..

آن شب انقدر ستاره سر به سرم گذاشت که باعث شد بعد از ماه ها بخندم..
که آرشا گفت:

__ستاره خانم شما خیلی خوش قدم بودید که طنز خندید..

__اولا راحت باشید ستاره صدام بزنید ..دوما اگه مزاحم نباشم میخواید از فردا هرروز پیام تا بیشتر خنده شو ببینید..

__خواهش میکنم چه مزاحمتی..خونه خودتونه هروقت خواستید تشریف بیارید...

من و آرشا هر قاشقی که میخوردیم از ستاره تشکر میکردیم

ستاره آن شب مدام با من و آرشا شوخی میکرد و انگار حال و هوای هردویمان را عوض کرده بود..

ساعت از دوازده شب گذشته بود که انگار ستاره خیال رفتن نداشت برای اینکه از شرش راحت شوم رو به آرشا گفتم من سرم درد میکنه میرم بخوابم..

ستاره که اوضاع را اینطور دید گفت:

__پس با اجازتون من هم میرم دیروقت و خیابونا خلوته ..بهتر زودتر برسم خونه..

به دنباله حرفش تعارف الکی زدم و گوشه را برداشتم و به آژانس زنگ زدم که مبادا مجبور به بردن ستاره باشیم..

بعد از رفتن ستاره انگار همان حالت یخ و تدافعی هم به من و آرشا بازگشت و بدون گفتن شب بخیر طبق معمول هرکدام به اتاقی رفتیم و خوابیدیم..

رابطه مان هرروز بدتر و سردتر میشد و انگار هیچ یک قصد حرکتی برای نجات آن زندگی را نداشتیم..

در آن آشفته بازار زندگی ام رفت و آمدهای مکرر ستاره هم امانم را بریده بود.. ولی چون رفتار یا حرکت مشکوک و زننده ای ازش ندیده بودم نمیتوانستم بهانه ای بتراشم و پای ستاره را از خانه و زندگی ام ببرم
...

هزار و یک فشار عصبی داشتم و یک روز در دانشگاه که ستاره نیامده بود یکی از همکلاسی هایم به نام ندا سراغم آمد و گفت طنز میشه باهات حرف بزنم؟

__اره عزیزم بگو

__اینجا نمیشه بیا بریم توی محوطه..

با تعجب از جا برخاستم و هم قدم با ندا راهی محوطه حیاط دانشگاه شدم..

استرس عجیبی به دلم چنگ زده بود با خواهش گفتم ندا جان داری نگرانم میکنی اتفاقی افتاده؟

__راستش نمیدونم چطور بهت بگم ..تو چقد به ستاره اعتماد داری؟

__چطور؟

__تو بگو

__نمیدونم تا حالا چیزی ازش ندیدم اما خب اخیرا خیلی به خونه من میاد و کمک حالم شده ولی رفتاری ازش

__چندروزه میخوام چیزی بهت بگم عزیزم اما بین گفتن و نگفتن تردید داشتم اما حس کردم اگه بهت نگم دارم بهت خیانت میکنم دوبار ستاره رو توی ماشین شوهرت دیدم..
ناباور به دهان ندا زل زدم ..حس میکردم کل دنیا دور سرم میچرخید..
__تو مطمئنی؟

__آره شوهرت و میشناسم قبلا همیشه دنبالت میومد دیده بودمش آخه ستاره از همون اوایل که شوهرت و دیده بود همش میگفت خوش به حال طنناز چه شوهر خوب و خوشتیپی داره و همیشه چشمش دنبال زندگیت بود یعنی اینطور از حرفاش پیدا بود..

اصلا حالم دست خودم نبود از اینکه مرا در جریان قرار داده بود تشکر کردم و مضطرب به خانه برگشتم..
آن شب وقتی آرشا به خانه برگشت به رفتارش دقیق شدم اما چیز غیر طبیعی ندیدم .. از شدت استرس دچار تهوع شده بودم و نتوانستم شام بخورم .. شب وقتی آرشا خوابیده بود من در اتاق قدم میزدم و برای لحظاتی از فکر اینکه به من خیانت کرده دلم میخواست که در همان حالت خواب خفه اش کنم یعنی واقعا آرشا که روزی عاشق و دیوانه ام شده بود امکان داشت که به من خیانت کنه؟
سعی کردم به خودم مسلط شوم و اول مطمئن شوم..

آن شب را با هر سختی بود به صبح رساندم..

صبح قبل از رفتن آرشا با آژانس تماس گرفتم و تقاضای ماشین کردم که بیرون منتظرم بماند.. با رفتن آرشا عجله ای و مضطرب با دست لرزان لباس هایم را تعویض کردم و در جواب افسانه خانم که پرسید چرا مضطربم گفتم من خیلی عجله دارم دیرم شده میرم دانشگاه خانه را ترک کردم و فوراً در ماشین آژانس جا گرفتم و از راننده خواستم تا ماشین آرشا را تعقیب کند..

طول مسیر از استرس تمام پوست گوشه های ناخونم را کنده بودم و در دلم انگار رخت میشستن.. اگر هر مشکلی هم در زندگی ام پیش آمده بود اما آرشا را باز هم ته دلم دوست داشتم و برایم در حد جنون زجر آور بود که او را با کسی قسمت کنم..

در یکی از محله های متوسط روبه جنوب شهر مقابل آپارتمان دوطبقه ای نگه داشت و چند دقیقه بعد ستاره از درب آپارتمان خارج شد حسابی به خودش رسیده بود سوار شد و باهم حرکت کردند.. بی اختیار اشک هایم سرازیر شد..

__آجی شوهرته؟

در جواب سوال راننده که با تاثر این سوال را ازم پرسید گفتم بله .. آقا لطفا دنبالشون برو..
کلافه شده بودم در خیابان ها میچرخیدند و مقابل یک جواهر فروشی نگه داشتند نیم ساعتی آنجا بودند و دوباره آرشا به همان آپارتمان برگشت و ستاره را پیاده کرد..
حالم از ناز کردن و ادا و اطوار ستاره بهم میخورد..

آرشا که حرکت کرد و از آنجا دور شد راننده گفت خانم دنبالش برم؟

__نه من اینجا پیاده میشم..

__آبجی قانونی اقدام کن یه وقت نری واسه خودت دردسر درست کنی..

__نه کاری ندارم دختره دوستمه..

راننده متعجب از آینه نگاهم کرد که کرایه اش را حساب کردم و پیاده شدم..

پشت در همان ساختمان مردد ایستاده بودم نمیدانستم باید چه کار کنم؟ حتی نمیدانستم که زنگ طبقه

اول را باید بزنم یا دوم؟

با خودم در جدال بودم که درب همان ساختمان باز شد و خانمی از آن خارج شد..

گفتم ببخشید خانم؟

__بله؟

ستاره احمدی همینجا ساکنه دیگه آدرس و درست اومدم؟

__بله همسایه طبقه دوم ما هستن..

__من دوستش هستم طناز ستوده مدتی ایران نبودم آدرسشو از دوستای مشترکمون گرفتم میخواستم

سوپرایزش کنم خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم میشه اجازه بدید برم داخل نمیخوام زنگ بزنم بفهمه منم

میخوام که حسابی شوکه بشه..

نگاهی به سر و وضعم انداخت و انگار که حرفم را باور کرده بود گفت خواهش میکنم دخترم بفرمایید اتفاقا

خونوادش چندروزی میشه رفتن سفر تنهاس..

در دلم گفتم چه بهتر...

تشکری کردم و وارد ساختمان شدم..

به وضوح لرزش پاهایم را حس میکردم..

پشت در تنها واحد طبقه دوم ایستاده بودم..

چند ضربه به در زدم..

چند بار ستاره پرسید کیه؟

که سکوت کردم..چند دقیقه طول کشید تا بالاخره در را به رویم باز کرد و از دیدنم حسابی شوکه شد..

__سلام طناز تو آدرس منو از کجا داشتی شیطون..

با استرس حرف میزد و سعی داشت به روی خودش نیاورد..

با دست به داخل هولش دادم..

__از جایی که با شوهرم میری ولگردی..

__چی داری میگی عزیزم؟

__خفه شو ستاره تو دوست من بودی چطور دلت اومد از خرابه زندگی من برا خودت لونه بسازی..

__طناز جان بیا بشین تو اشتباه میکنی گلم

__به من نگو گلم به من هیچی نگو

اشک هایم بی اختیار صورتم را خیس کرده بود...

ستاره سعی داشت مرا متقاعد کند که سر و سری با آرشا ندارد و من دچار سوءتفاهم شده ام...

اما گوشم بدهکار نبود و با فریاد ازش توضیح میخواستم...

__دختره هرزه خودم دیدم با آرشا رفتی توی اون جواهر فروشی لعنتی...

به سمتم آمد تا مرا به آغوش بکشد که خون جلوی چشمانم را گرفت و هولش دادم...

با هم درگیر شدیم البته ستاره سعی در دفاع از خودش داشت و من دیوانه شده بودم .. چطور من به

ستاره اعتماد کرده بودم...

دست آخر ستاره هم عصبی شد و گفت:

__خوب کردم تو لیاقت آرشا رو نداری.. آرشا باید با کسی باشه که قدرشو بدونه برات زیادیه..اصلا طناز

خانم نمیدونستی بدون منم زنشم معلومه وقتی تو پیش میزنی طرف من میاد...

دیگر صدایش را نمیشنیدم آنقدر عصبی شدم که به سمتش حمله کردم و محکم به عقب هولش دادم

تعادلش را از دست داد و سرش به لبه تیز میز گوشه خانه خورد و نقش بر زمین شد و فوراً خون تمام سر و

صورتش را پوشاند...

حسابی ترسیده بودم ..با ترس سمتش رفتم و چندبار نامش را صدا زدم که جوابی نداد...دست و پایم را

گم کرده بودم ..شروع به لرزیدن کردم و از ترس در خودم مچاله شدم...

از شدت وحشت جیغ زنان راهی طبقه پایین شدم و زنگ طبقه اول را زدم...

پسر جوانی در را باز کرد و از چهره وحشت زده من متعجب پرسید...

__شما کی هستی؟! اینجا چیکار میکنی...

__اقا توروخدا به اورژانس زنگ بزن طبقه بالا با دوستم دعوام شد هولش دادم توروخدا...

میلرزیدم و بریده بریده حرف میزدم...

پسر جوان با عجله گفت بیا بریم بالا ببینم...

وقتی وارد شد و نگاهش به جسم ستاره افتاد دو دستی بر سرش کوبید و با اورژانس تماس گرفت...

روی سر ستاره نشسته بودم و مدام نامش را صدا میزدم...

بیست دقیقه بعد هم اورژانس و هم ماشین پلیس باهم رسیدند .. بعد از معاینه اولیه ستاره اعلام کردند

که همان ضربه باعث ضربه مغزی شده و درجا فوت شده...

انگار گوش هایم نمی شنید...

من قاتل شده بودم؟

فقط جیغ میزدم که من نمیخواستم بمیره...

دستبند فلزی را دور مچم زدند و کشان کشان مرا به کلانتری بردند
روزهای اول در بازداشتگاه مدام کابوس میدیدم و مانند دیوانه ها با خودم حرف میزد
بعد که به زندان منتقل شدم کم کم به زندگی بین آدم های لات و قاتل عادت کردم
من مانند مرده متحرکی شده بودم که در هیچ دادگاهی هیچ دفاعی از خودم نکردم حتی یک کلمه حرف
نزدم.. تنها منتظر بودم حکم قصاصم را بدهند و از منجلا بی که به نام زندگی در آن دست و پا میزدم رهایی
یابم.. آنقدر تنها و بیکس شده بودم که حتی آرشا یکبار هم به دیدنم نیامد البته هیچ کس به دیدنم نیامد
تنهایکبار کبری و سارا آمدند...
تنها و افسرده تر از همیشه مانند جسم بی جانی کنج سلولم کز کرده بودم که نامم را صدا زدند چشمانم را
با ترس باز و بسته کردم با خودم گفتم حتما وقتشه که حکم و میخوان دستم بدن..
_طناز ستوده..

_بل..بله

_پاشو وسایلت و جمع کن آزادی..

چطور امکان داشت که آزاد باشم

_حتما اشتباه شده

_نه درسته عجله کن..

اما من دلم نمیخواست که آزاد شم دلم فقط مرگ میخواست من دیگه یه آدم عادی نبودم من قاتل بودم..
وسیله زیادی نداشتم تنها یک ساک دستی داشتم و چند تیکه لباس همه را جمع و جور کردم و بعد از
خداحافظی از هم بندی هایی که با حسرت به من چشم دوخته بودند همراه مامور به اتاق رئیس زندان روانه
شدم...

بی حس و بی تفاوت با چهره ماتم زده و بی فروغم به رئیس چشم دوخته بودم که میگفت آزادی برات
رضایت گرفتن...

اما من کسی و نداشتم که برام رضایت بگیره یعنی امکان داشت که آرشا اینکارو کرده باشه و هنوزم
دوستم داشته باشه؟

چند امضا پای برگه هایی که سمتم گرفتند زدم و برگه آزادی ام را مهر کردند و دستم دادند..
با پاهایی لرزان همراه سربازی تا درب زندان همقدم شدم و در را برایم گشود و گفت برو سلامت..
نفس عمیقی کشیدم چندین ماه بود در آن سلول بی روح و خفقان آور سر میکردم... چشم گرداندم که
مقابل زندان سارا و سامان و کبری را دیدم.. با هیجان سمتشان دویدم و خودم را به آغوششان انداختم
تنگ خواهر و برادرم را به آغوش کشیدم سر و صورتشان را غرق بوسه کردم همه گریه میکردیم حتی
کبری.. نمیدانستم واقعا اشک شوق آزادی ام بود یا اشک خانه خراب شدنم بعد آن همه ماجرای تلخ...
در سکوت به خانه پدری ام رفتیم.. وقتی رسیدیم با تعجب گفتم کبری بابا کجاست؟ این مدت که اصلا به

دیدنم نیومد الانم که اومدم چرا خونه نیست؟
توی خانه کوچکمان راه میرفتم و نام بابا را صدا میزدم..
که صدای بحث سامان و کبری مرا مجدد به حیاط کشاند..
_بسه مامان چرا بهش نمیگی؟
_سامان بس کن این هنوز حالش خوب نیست
_طناز بابا مرد نمیخوان بهت بگن اما بابا دق کرد وقتی خبر رسید دخترش دختر ارشدش طنازش به جرم
قتل دستگیر شده قلبش یاری نکرد قلبش برای این فاجعه زیادی ضعیف بود خواهرم طاقت نیاورد همون
روز سخته کرد و تنهامون گذاشت..
ناباور به سامان که با اشک حقیقت های تلخی که در نبودم رخ داده بود و بی شک مسببش من بودم را
بازگو میکرد چشم دوخته بودم..
یعنی بابای من مرده بود؟
از کار احمقانه من دق کرده بود؟
من خودم را برای بار دوم قاتل میدانستم من بابا رو هم کشته بودم من او را دق مرگ کرده بودم..وای که
من چه موجود وحشتناکی شده بودم...
نمیتوانستم اشک بریزم فقط ناباور به خواهر و برادرم خیره شده بودم...
سامان گفت:
_مامان دیگه برا این همه مصیبت خسته شدم من رفتم سرکار مراقبش باش
بعدهم در خانه را بهم کوبید..
ناباور لب زدم کبری مگه سامان کار میکنه؟
_آره از وقتی باباتون مرد چاره نداشتیم سامان ترک تحصیل کرد و سرکار میره..
و دومین حقیقت تلخ مانند پوتک بر سرم کوبیده شد..
سامان من شاگرد اول کلاس دیگر درس نمیخواند و کار میکرد...
چه رویاهایی برایش داشتم..
مسبب تمام بدبختی ها من بودم..
مانند کسی که از خواب چندین ساله بیدار شده باشد ناباور کف حیاط نشستم و فقط بی روح و بیحس از
کبری سوال میپرسیدم..
_کبری کی منو آزاد کرد؟
سارا نامه ای از کیفش بیرون کشید و به دستم داد...
_این چیه سارا؟
نمیدونم آجی بازش کن از طرف آرشاس..

چندبار نام آرشا را زیر لب زمزمه کردم و با دست لرزان کاغذ را گشودم...

بسم الله الرحمن الرحيم..

طنازجان سلام..

الان که این نامه رو میخونی من ازت دورم خیلی دور..

میدونم شاید ازم گلایه داشته باشی که چرا دیدنت نیومدم..

من همیشه دوست داشتم دلم طاقت نداشت پشت میله های زندان ببینمت ..دلم نمیخواست توی اون حال ببینمت .. فقط دلم میخواد تصویری که ازت تا ابد توی ذهنم باقی بمونه همون طناز خوشگل و شیطون باشه که دلم و باخودش برد..

نمیدونم چیشد که زندگیمون از اون همه خوبی و خوشی به بدترین و فاجعه ترین حالت ممکن تغییر شکل داد.. ایکاش فقط کمی به حرفم گوش میدادی و لجبازی نمیکردی..

عزیزکم من هرگز با دوست ستاره صنمی نداشتم باور کن فقط میخواستم کمی از اون حال و هوا درت بیارم چندروز به تولدت مونده بود از ستاره کمک خواستم خونوادش سفر بودند و این امکان وجود داشت اونجا رو برای سوپرایز کردنت در نظر بگیرم اون روزهم از سلیقش خواستم کمک بگیرم و باهم به جواهر فروشی رفتیم برای تو هدیه بخریم.. طناز تمام این اتفاقات مثل یه کابوس وحشتناک شده برام ..خیلی باخودم کلنجار رفتم منو ببخش اما نتونستم بمونم همه چی و فروختم و با مامان راهی کانادا شدم فقط قبل از رفتنم به حرمت روزهایی خوبی که کنارت داشتم به حرمت اینکه تنها دختری بودی که عاشقت شدم دلم نیومد بزارم زندان بمونی وکیل گرفتم که ثابت کنیم تو قتل غیرعمد انجام دادی و حال روحی مساعد نداشتی ستاره هم خونواده مرفه ای نداشت با مامان کلی رفتیم ازشون خواهش کردیم و در قبال دیه ای که پرداخت کردم راضی به رضایت شدن این تنها کاری بود که تونستم برات انجام بدم ..بابت همه چی متاسفم عزیزم هدیه تولدت هم به سارا سپردم بهت بده .. میدونم شاید انصاف نباشه حالا که پدرت هم از دست دادی به امان خدا ولت کنم یه خونه به عنوان مهریه برات گذاشتم کلیدشو دادم به کبری خانم کامل در جریان هستند .. مراقب خودت باش و یادت باشه هرگز جز تو کسی و دوست نداشتم..

خداحافظ

ناباور به نامه چشم دوختم یعنی من ستاره را بی گناه کشته بودم؟ یعنی من از روی عصبانیت و حماقت باعث مرگ بابا ...ستاره... کارکردن سامان... رفتن آرشا... شده بودم..

سارا به سمتم آمد و پلاک و زنجیری را که پلاکش فرشته زیبایی بود را به دستم داد..

این و آرشا داد بهت بدم..

با بهت هدیه را از دستش گرفتم و خیره نگاهش کردم..

خیلی زیبا بود..

یعنی سهم من از بودن آرشا دیگر تنها آن فرشته زیبا بود؟

تمام اتفاقات مانند تیزر یک فیلم وحشتناک از مقابل چشمانم رد شدند..
دستم را روی گوشم قرار دادم و فقط جیغ میکشیدم دست خودم نبود فقط جیغ میزد و جیغ میزد..
کبری و سارا از آرام کردنم ناکام ماندند..
روز بعد کبری و سارا با زور مرا همراه خود نزد روانشناس بردند..
از آن روز تصمیم گرفتم سکوت کنم..
میشنیدم اما دیگر زبانم به گفتن هیچ کلمه ای قادر نبود در حقیقت حنجره ام با هر آوا و صدایی بیگانه شده بود..

طبق تشخیص پزشک در آسایشگاه روانی بستری شدم..
هر دکتري به سراغم می آمد از درمانم ناامید میشد چرا که من یک کلمه هم حرف نمیزدم تنها به نقطه ای دور خیره میشدم و با یاد و تصویر خیالی آرشا زندگی میکردم... من آرشا را حس میکردم..
شب هایم هم در یک کابوس تکراری خلاصه شده بود که من در دالان تاریکی فانوس به دست به دنبال آرشا میگشتم و مدام فریاد میزد آرشا کجایی بیا و فانوسم باش... بیا و فانوس راه تاریک و سیاهم باش.. که هراسان از خواب میپریدم و با بغض دستم را روی پلاک یادگاری آرشا که جز جدانشدنی از من شده بود می گذاشتم و با لمسش آرام میشدم..
یکسال اول کبری و سارا و سامان به دیدنم می آمدند اما وقتی تغییری در من نمی دیدند ناامید میشدند و رفته رفته کم و کمتر به دیدنم آمدند تا اینکه کلا بیخیالم شدند..
من همه چیز را میدانستم همه چیز را میفهمیدم فقط از دنیای واقعیت ها و عاقل ها خسته شده بودم و ترجیح داده بودم سکوت کنم و در رویای آرشا و دنیای دیوانگان سر کنم..
چشمانم را به سقف دوخته بودم و در ذهنم با تصویر آرشا صحبت میکردم که صدای دو پرستار توجهم را جلب کرد..

_این دختره چقد خوشگله دلم براش میسوزه داستان زندگیش و میدونی؟

_کامل نه یه چیزایی شنیدم..

_طفلی الان ۴ ساله که اینجاس.. آره میدونم بیا بریم برات تعریف کنم..

پوزخندی زدم آخر چه از من میدانستند که برای هم تعریف کنند ... هرگز کسی نفهمید من فقط عاشق بودم که دستم به قتل ستاره آلوده شد.. هرگز کسی نفهمید من فقط توجه و محبت بیشتر میخواستم که آرشا هم لج کرد و خودش را دور گرفت.. هرگز کسی نفهمید چه بر من گذشت ... از همه چیز خسته بودم به آرشا گفتم بگذار هرچه میخواهند سرهم کنند من هم دلخوشم به تصویرت که فانوس راه تاریکم هست..
فانوسم باش و بمان آرشا..

لبخندی به آرشایی که در آن آسایشگاه باورش همه جا کنارم بود زدم و چشمانم را بستم که بخوابم خیلی خسته بودم دلم بازم میخواست که خواب فانوسم و ببینم....

فانوسم باش

پایان

۴/۱۲/۱۳۹۸

ساعت 00:___

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com